ارمن

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۵۷۲۰
رده‌بندی دیویی:	ج.۲ ۱۳۲۱ ت ۸٤ ز ۹۵۳۴/۲۹۷ مرجع ☐
سرشناسه:	زیدان، جرجی، ۱۸۶۱ - ۱۹۱۴ م
عنوان قراردادی:	[تاریخ سلمی. فارسی]
عنوان:	ترجمه تاریخ سلمی
شرح پدیدآور:	ترجمه عبدالحسین میرزا مؤید الدوله طهماسب میرزا
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	تهران ناشر: مطبعه شرکت مطبوعات در طهران السلطان تاریخ نشر: ۱۳۲۱ ق
صفحه شمار:	ج.۲ (۴۵۱ ص) مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۲۱×۱۵ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی ☐ اهدایی ☑ خریداری ☐ ارسالی ☐
واقف:	سید کمال الدین موسوی مرتضوی تاریخ ثبت: آبان ۱۳۷۷
یادداشتها:	۱. عنوان دیگر: غادة کربلا ۲. مصور
موضوع(ها):	۱. واقعه کربلا، ۶۱ ق. - داستان. ۲. داستانهای عربی
شناسه(های) افزوده:	الف. قاجار، عبدالحسین میرزا بن طهماسب میرزا، - ۱۲۹۷ ق.، مترجم. ب. موسوی مرتضوی، کمال الدین، اهدا کننده ج. عنوان. د. عنوان: تاریخ سلمی. فارسی. هـ. عنوان: غادة کربلا
فهرستگار:	ا. سزاوار تاریخ فهرستگاری: خرداد ۸۸

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

بسمه تعالی
اهدایی به کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
ثلث مرحوم آیت‌الله حاج سید کمال الدین مرتضوی
رضوان الله تعالی علیه

جلد دویم

ترجمه تاریخ سمی

منطبعه شراکت مطبوعات دار الخلافه
طهران فی سنه ۱۳۲۱ هجری نبوی
صلّی الله علیه وآله وسلم

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت ۳۴۴۱۳
تاریخ

المکتبة الخاصة
للسید کمال الدین الموسوی المرتضوی

بسمه تعالی
اهدایی به کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
از محل ثلث مرحوم آیت‌الله حاج سید کمال الدین مرتضوی
رضوان الله تعالی علیه

فصل شصت و چهارم کلیسا

عامر و ساعت غروب بکلیسا رسید بوی بخور بشنید و در صحن کلیسا صدای خواندن رهبان بگوشش رسید دانست که نصاری مشغول نماز خود هستند او هم در جمله اشخاصی که داخل میشدند داخل کلیسا گردید واحدی ملتفت حال او نشد چه امثال عامر از نصارای بادیه بسیار بودند واکثر ایشان از اعراب قبیله غسان بودند که چون از بادیه بدمشق میآمدند بکلیسا های دمشق رفته استماع نماز می نمودند و قبیله غسان که نصاری بودند بعد از آنکه مسلمین شام را فتح نمودند بیشتر ایشان اسلام اختیار نمودند یا بجهة فرار از جزیه دادن یا بواسطه تقرب جستن بمسلمین ولی جماعت بزرگی هنوز بر نصرانیت باقی بودند و در بلقا و حوران که از توابع دمشق است سکنی داشتند و گاهی برای خرید و فروش بشهر دمشق میآمدند و چون بشهر میآمدند بکلیسا ها برای تبرک میرفتند و ایشان که زبانشان عربی بود از نماز نصارای چیزی نمیفهمیدند مگر آنان که زبان یونانی فرا گرفته بودند و در دمشق کلیساهای دیگر هم بجز این کلیسا بود باری چون عامر بکلیسای ماری یوحنای مذکور داخل شد کسی ورود او را در کلیسا غریب ندانست بگمان اینکه از نصارای بادیه میباشد و او نیز گوشه را اختیار نموده بنشست نماز نصاری قائم بود و صدای

نشیدهای

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نشیدهای ایشان بلند و بخور متصاعد و عامر مشغول فکر بود در حال خود و خطر شدیدی
که در پیش دارد واگر از رسیدن بمقصود اطمینان داشت در فکر خطر نبود قریب
وقت نماز عشا نماز نصاری منقضی گردید نمازگذاران متفرق شدند عامر مشغول دل بجرئت
زدن گردید و اظهار ضعف نمود چون کلیسا خلوت شد و کشیشها بحجره‌ها
و غرفه‌های خود رفتند خادم کلیسا بگردش درآمده شمعها را خاموش میکرد
چون عامر او را بدید و تاریکی کلیسا را مشاهده کرد تاریکی سرداب را بخاطر گذرانید
و با خود گفت من ناچار باید چراغی یا شمعی با خود داشته باشم که راه را به بینم اول
بخیال سرقت بعضی از شمعهای روی مذبح افتاد ولی از خادم بیم داشت در
حین آنکه او در فکر بود خادم باو نزدیک آمده با او سخن گفت و از مقصود او
استفسار نمود و چون خادم از اهل دمشق بود زبان عربی آموخته بود عامر در
پاسخ گفت من مردی رنجورم و نذر کرده ام که شبی در زیر صورت کشیش یوحنا
برای تبرک بخسبم شاید از این رنجوری برهم خادم از حسن عقیده و ایمان او خوشش
آمده ولی گفت این شب دراز را که من نتوانم تا بامداد با تو بپایم و من مأمورم
که قبل از بازگشتن خود درهای کلیسا را قفل نمایم عامر گفت مقصود من نیز قفل
کردن درهاست اگر از من بیم داری درها را قفل نموده کلید را با خود ببر و مرا بگذار
تا بامداد

۲۶ تا بامداد در این مکان بخسبم چه در خود می بینم که رنجوری من شروع بتخفیف کرده امیدست
که ایمان من مرا فایده بخشد خادم با خود اندیشید که در صورت قفل بودن کلیسا و
بردن کلید مانعی از توقف او در آنجا نیست پس با او همراهی کرده در همراهی مبالغه نمود
و روغنی از شیشه مقدس که در حقه مقابل صورت عذرا بود بیاورد و سر عامر را
بدان چرب نمود و گفت برکت عذرا ترا بزودی شفا خواهد داد عامر نیز اظهار جواب کرد
و خادم اوراد های شفا کرد و در کلیسا را قفل نموده عامر را گذاشت و بمنزل خود
برفت عامر پس از رفتن خادم اندکی صبر کرد قدری در کلیسا و سقف بلند
او نظر نمود و شمعها و چراغها خاموش بود مگر بعضی چراغهای کوچک که مقابل تخته
های صورت های بزرگ روشن بود و در بعضی از آن تخته های صورتها صورت آدمیان
بود بزرگی آدمی و بنظر عامر در آن تاریکی مجسم گردیده خلوت بودن آن مکان آنها را بیشتر
مجسم ساخته — باعث ترس شد بدن عامر بلرزید و آن صورتها را اجسام زنده خیال
میکرد که او را می نگرند و مراقب حرکات او میباشند بعد بیاد عبدالرحمن افتاد
و خطری که عبدالرحمن در آن واقع است یکمرتبه از تکیه که کرده بود برخاسته گوش
فرا داد هیچ صدا و حرکتی نشنید یقین کرد که مردمان همه در خوابند از شب
هم مقداری گذشته . . . . —

فصل

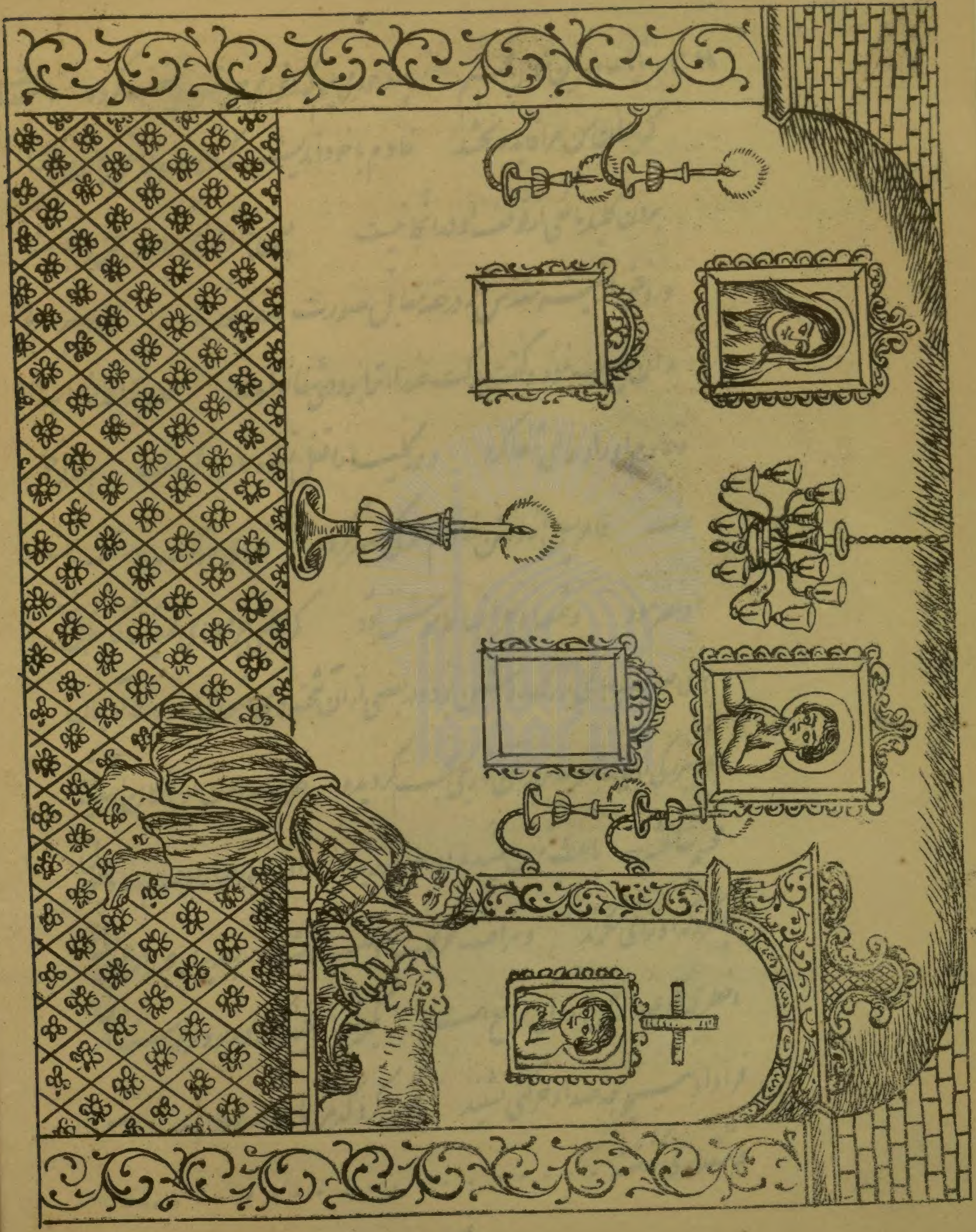

فصل شصت و پنجم سرداب

عامر سنگ فرشی را که پیر مرتاض برای او وصف کرده بود در کلیسا مراقب گردید پس رفت پهلوی مذبح تا بایستاد نزدیک آن سنگ و در او نظر کرده او را سنگ بزرگی یافت و در او حلقه و امثال آن ندید که بدست گیرند و همچنین شکافی هم در آن نبود که انگشت در آن بند شود پس خنجر را از کمر کشید و ما بین آن سنگ بزرگ را با سنگ دیگر که متصل با آن بود با خنجر کندن گرفت و همچنین آن میان را بکند تا سنگ از جای خود حرکت کرد و دانست که نزدیک است کنده شود پس شروع کرد با اهتمامی چند عدد شمع بدست آورد که در آن نقب و سرداب روشن نموده راه را ببیند و همه شمع زرد بود چند تا از آنها در جیب گذارده یکی از چراغی که در کلیسا بود روشن کرد و سنگرا با نهایت مهارت و چابکی برداشت که کسی صدای آنرا نشنید و تا سنگرا از جای خود برداشت نسیم خنکی احساس کرد که از سرداب برمیآمد و بوی تعفنی برداشت عامر خوشحال شد که راه آسان است چه از جنبش هوا در آن نقب می ترسید عامر بسم الله گفته از پله سنگی که در زیر سنگ نمایان گردید فرود آمد و شمع روشن را در دست داشت تا به ته نقب رسید تا پای بر زمین گذاشت پاهایش فرو رفت در گل و لجن و پشه ها ریختند بر روی چراغ و هنوز چند قدم نرفته بود که نسیم تندی بوزید و چراغ را

خاموش ساخت عامر دیگر چاره نداشت   شمع را از دست بینداخت و دست بدیوار
نقب نهاده در آن تاریکی همی رفت   وی بدست چپ میل میکرد   و احساس رطوبت
در دیوار می نمود   و قلبش از ترس می طپید   و جز صدای بال پشه صدائی شنیده نمیشد
و از شدت تاریکی چیزی نمیدید   گاهی در گل و لجن فرو میرفت   و گاهی پایش به
سنگ میخورد و میرفت تا بزمین خشکی رسید   پس با شتاب برفت و چشمها را دوخته
گوش فرا داده بود   که روشنائی به بیند یا صدائی بشنود   در این اثنا صدای
دوری بشنید   که از شدت دوری نفهمید چه صداست   در رفتن شتاب کرد
و دست چپ بدیوار گذارده بود   هرچه پیشتر میرفت صدا باو نزدیک میشد تا پایش
بسنگی خورد   بایستاد و درست نظر نمود   و زمین را با دست و انگشت جستجو نموده بدانست
که در آخر نقب رسیده است   و پیش روی پله چند است که ناچار باید از آنها بالا رفت
و پیش از آنکه از پله بالا رود روشنائی کمی بدید   که از درز در کوچکی که در بالای پله بود پیدا است
و صدائی شنید که کسی میگوید مرا با کشتن تهدید مکن که من از مرگ نمی ترسم   عامر بدانست
که بزندان رسیده   و صدای عبد الرحمن را بشناخت   پس از پله ها بالا رفت
تا نزدیک در بایستاد   و چشمش را بر درز در بگذاشت   و بدقت نگریست مردی را دید که
ایستاده چراغی در دست داشت   و در روی سنگی که از دیوار برآمده بود بگذاشت   و
شخصی دیگر

بشخصی دیگر که نشسته و قُل در دست و پایش بود نزدیک شد   عامر بدقت نگریست مرد ایستاده را
بشناخت از سفیدی ریش که شمر است   و در دست شمشیر برهنه دارد   و شخص
نشسته را هم دانست که عبدالرحمن است   عامر هنوز این دو تن را درست ندیده
بود   که شنید شمر میگوید بسی عجب است از بیحیائی تو و بیحیائی دختر عمت زیرا
که تو میگوئی مرا بکشید باک ندارم   و او نیز همین قسم میگوید   و شما هر دو لا محاله
کشته خواهید شد   سلمی را در این ساعت بکشتم و پیادم تا ترا بقتل رسانم   ولی پیش
از آنکه این روح نجس را از تن تو بیرون آرم بامر امیر   با تو میگویم که بعلی علیه السلام
ناسزا نگوی   چه چون بر او ناسزا بگوئی معلوم میشود   از خلافی که مرتکب شده
و قصد قتل خلیفه نموده بودی پشیمان گردیده . . . .

فصل شصت و ششم تهدید

عبدالرحمن کلام شمر را بریده   گفت تو مرا ای شمر بقتل سلمی میترسانی و حال
اینکه او از شما دور است   و شمشیرهای شما باو نخواهد رسید   شمر بخندید و گفت
من میگویم تو جاهلی و فریب خورده   و تو مرا تصدیق نمیکنی خود من امروز سلمی را بردم
باین قصر که خلیفه ترویجش نماید و یکساعت نمیگذرد که بعالم دیگر شتافته   و اگر میل
داری باتو بگویم که بچه قسم مرگ را ملاقات نمود   پس از برای تو میگویم که زهر را در

عسل

۲۲۳ عسل ممزوج نموده بخورد و بمیرد آنگاه ترا با دم شمشیر بعالم دیگر خواهم فرستاد این بگفت
و شمشیر را حرکتی بداد اعضای عامر بلرزه درآمد و خود را حاضر کرد برای کندن
آن در ولی شمر را دید که بایستاد و بعبدالرحمن نزدیک نشد اما عبدالرحمن
چون مردن سلمی را یقین کرد فریادی بلند برد و بخود پیچید و غل و زنجیر او را از حرکت
مانع بود عامر صدای زنجیر را بشنید بعد شنید که عبدالرحمن میگوید خاک بر سر شما
ای اهل غدر و مکر آیا بعد از کشتن سلمی میخواهید که من زنده باشم و برای این زنده
ماندن بمن تکلیف می کنید که نیکوترین خلق بعد از رسول خدا را ناسزا بگویم ای شمر
بمن تکلیف ناسزا گفتن بعلی علیه السلام میکنی آه . . . . . چه کنم که دست و پای مرا مغلول
کرده اید و مرگ از رگ گردن بمن نزدیکتر شده ولی با این حال من از مرگ بیم
ندارم زود مرا بقتل برسان ای نانجیب ترین مردم تا پس از کشتن جسمه خودم
سلمی را ملاقات کنم در مکانی که غدر و خیانت در آنجا نیست ولیکن کاش برای کشتن
من جلادی بغیر از تو تعیین کرده بودند که من از مرگ با شمشیر چون تو نانجیب پست
فطرتی کراهت دارم شمر کلام او را قطع کرده با صدای آهسته و آرامی تبسم
کنان گفت کسی را جز من برای این مهم انتخاب نکردند و من با همین شمشیر صیقلی
ترا بقتل میرسانم عبدالرحمن فریاد زد که بکشش خدا ترا بکشد اگر سلمی با زنده
گذشته

گذاشته بودید من برای خاطر او بر زنده گی تأسف میخوردم   ولی او را پیش از من
بنعیم آخرت فرستادید   پس مرا هم باو ملحق سازید آه . . . ای سلمی ای دختر
حجر بن عدی ترا کشتند و بپدرت ملحق کردند ترا کشتند آه . . . چه قدر قسی القلب
بودند   ای شمر مرا مکش آه اندکی مهلت بده تا بر جسد خودم ندبه کنم   بگذار
گریه کنم بر سلمی نامزدم پیش از اینکه شعور از من زایل شود   و نتوانم او را ندبه نمود
پناه بخدا میبرم از شرور شما ! چگونه میکشید دخترکی طاهره را   آیا از خدا نمی ترسید
آیا از آن موقف دهشت ناک نمی هراسید   ای سلمی آیا تو نیز بر ما شفقت قبل از
مردنت گریه کردی   آیا دانستی که من بتعجیل دنبال تو خواهم آمد   شمر باو
گفت سلمی دانسته بود که تو پیش از او مرده   و یا بعد از او خواهی مرد   و من خیال داشتم
که تورا قدری زنده بگذارم   تا بعذاب تو لذت ببرم   ولی چون می بینم طالب
زنده گی هستی تا بر جسد خودت ندبه کنی   ناچار ترا زنده نمیگذارم   و این است که ترا
کشتم   پس برای خود کشته شدنی را اختیار کن   این بگفت و با سر شمشیر بر شانه او
حرکتی بداد   و قهقهه بخندید   عبدالرحمن صیحه زد که بزن بکش ای شمر   بزن گردن
مرا   و دندانهای خود را بهم سائید   پس گفت آه اگر از بیم آن نبود که بگوئی
عبدالرحمن از مرگ بترسید   هر آینه از تو قدری مهلت میخواستم تا بر سلمی ندبه کنم عار

از پشت

 از پشت درنگاه میکرد و می شنید واین اول دفعه بود که خبر کشته شدن سلمی را شنید تا آنوقت او را در امان گمان میکرد همین که شنید سلمی کشته شده وشمر را با آن حالت بدید ترسید که شمر پیش افتاده عبدالرحمن را بکشد و مصیبت او مضاعف شود پس بنشست وپشت خود را بدر گذاشته وخود را جمع کرده وخنجر را کشیده در دست گرفت و در را بقوت زور داده در بشکست وعامر بهمان حال در وسط حجره جستن کرد شمر که منتظر چنین چیزی نبود وبغتةً او را بدید بسخت بترسید واز ترس شمشیر از کفش بیفتاد وخم شد که شمشیر را از زمین بردارد عامر پیش رفته خنجری بر پهلوی او برد که بیفتاد ودر خون خود بغلطید عامر گمان کرد که بمرد وبسمت عبدالرحمن آمده زنجیرهای او را بر داشته غل را بگسست وعبدالرحمن مبهوت ماند وخود را در خواب گمان میکرد ونمیدانست چه بگوید عامر هم زیاده بر این نگفت که عبدالرحمن هم بکن که فرج برای تو رسید وسکوت نموده مشغول باز کردن غل و زنجیرها گردید ودر حجره صدائی جز ناله شمر که بزمین افتاده بود نماند . . . —

فصل شصت وهفتم خطر دیگر

چون عامر از باز کردن زنجیرها فارغ گردید بعبدالرحمن گفت دنبال من بیا وخود بسرداب رفت عبدالرحمن نیز در عقب او برفت عامر گفت دامن عبای مرا

بدست بگیر او نیز دامن عامر را گرفته با هم همی رفتند و دیوار سمت چپ را دست می
نهادند و عبدالرحمن هنوز خود را در خواب گمان میکرد باری زمان طویلی در این
سرداب گذرانیدند و بروشنائی رسیدند عامر را بیم رسید که راه را گم کرده
است پس احساس نمود که هوا حبس گردید و راه نفس ایشان تنگ شده
خیال بازگشتن نمود ولی حرف پیرمرتاض بیادش آمد که با او گفت بسی مشقت
و خطر با تو مصادف خواهد گردید پس با خود قرار گذاشت که در رفتن مستمر باشد
و همی رفتند تا تنگی نقب زیاد شد و نزدیک شد خفه گردند از کثرت عفونت و کمی
هوا عبدالرحمن اضطراب و پریشانی عامر را بدید گفت عمو جان بزندگی ما
تأسفی نیست و چون در این نقب با هم میمیریم و کسی بر حال ما آگاه نیست باکی
نخواهد بود چه من بعد از سلمی زندگی را عزیز نمیدانم و اما تو . . . عامر فوراً
گفت و من هم بعد از تو و سلمی زنده ماندن را نمیخواهم ولی میخواهم که پیش انتقام
گرفتن از این اشرار بمیریم وا اسفاه خود ما را در خطر مرگ می بینم اگر منفذی برای
نفس کشیدن و تجدید هوا پیدا نکنیم عبدالرحمن گفت بگذار بمیریم عمو جان آه چه قدر
شیرین است مرگ زیرا که مرگ ما را بحجر و دخترش نزدیک میکند . . . بعد از
ایشان تأسفی بر زندگی نیست ولی دلم میخواهد که قبل از مردن بدانم سلمی را چگونه
کشتند

 گشتند و مکوشی بدست ایشان افتاد و در دام گرفتار شد عامر آنچه میانه او و فتی
بعد از رفتن عبدالرحمن گذشته بود از اول تا بآخر برای او حکایت کرد و در بین حکایت
عبدالرحمن از جوانمردی سلمی تعجب میکرد دندانهایش را بهم می سائید و آه میکشید تا تمام
حکایت را تماماً بگفت در وقتیکه ایشان در صحبت بودند صدای کاوشی بر
بالای نقب شنیدند چنانکه با کلنگ زمین را بکنند عامر گفت من صدای کندن
زمین می شنودم امید هست که خداوند دری برای ما گشوده باشد پس بدقت
هر دو تن گوش فرا دادند و دیدند صدای کندن زیاد میشود و پس از اندکی مشتی
خاک از طاق نقب ریخت هر دو خود را از نقب کشیدند و پس از آن سوراخی در نقب
باز شد که روشنائی کمی مانند روشنی طلوع صبح از آن سوراخ داخل شد و نسیمی بوزید
عامر و عبدالرحمن جان گرفتند عامر گفت خداوند دری از فرج بروی ما گشود
خواستند براه افتند صدای گفت و شنیدی بگوش ایشان رسید گوش
فرا دادند شنیدند مردی با دیگری میگوید اینها با عمر اردوان وقت صبح دفن
کردند اگر صبر میکردند تا صبح شود چه ضرر داشت آن دیگری در جواب وی گفتا
احمق گویا تو از سر این بی خبر هستی مگر نمیدانی عادت خلیفه در اینکه بر ملکه چیست او
گفت واضح و صریح بگو ببینم عادتش چیست گفت این بیچاره مرگ معاذ نمرده است

ولکن اینها

ولکن اینها او را باز بر نگشتند و بهچه مودند که بمرض مرده است من خود مکرر برای این
قسم کارها در ایام معاویه آمده ام که او از پسرش این کار شنیع را بیشتر مرتکب میشد و
هر زمان که کشتن بیچاره را میخواست قدحی از عسل با وی می نوشانید وامر میکرد دفنش
کنند و مردم گمان میکردند به بیماری مرده است ولی هرگز معاویه را ندیدم که این
کار را باز نهانی بکند چنانکه پسرش کرده باز او لی گفت آیا کار این دختر از چه قرار
باشد زیرا که او عروس خلیفه است و تازه دیروز صبح بقصر رفته آن دیگری
سخن او را قطع کرده گفت ما را چکار باین پرگوئیها بگذار هر کس را میخواهند بکشند ما هم
برایش قبر می کنیم و بازپرس گناهان با خداست این دو نفر مشغول کندن زمین
و حرف زدن بودند که یکمرتبه کلنگ از دست ایشان افتاد در عقب و یکی
از آنها فریاد کرد که ای وای ما بر سر چاهی هستیم و از آن میترسیم که غفریتی یا جنی
از چاه بسوی ما برآید . . . . —

فصل شصت و هشتم نجات

عامر از طرز گفتگوی این دو نفر دریافته بود که ایشان در بیرون شهر در زیر قبرستان
میباشند و نیز از سخنان ایشان معلوم داشت که این قبر را برای سلمی حفر
می نمایند و عبدالرحمن نیز این معنی را بدانست خواست با عامر سخنی بگوید عامر او را

بادست نگاهداشته اشاره بسکوت نمود تا از نقب بیرون شوند عبدالرحمن
نیز نفس خود را حبس کرد ولی رطوبت نقب و هوای خارج بر او غلبه نمود عطسه
بزرگی بزد که صدای او در نقب پیچیده آن دو تن که بالای نقب بودند سخت بترسیدند
یکی از آنها گفت من نگفتم که در این مکان جنیان منزل دارند بیا تا پیش از آمدن
عفریت ها بگریزیم این بگفت و خود بگریخت رفیقش نیز در عقبش رو بفرار نهاد
و پس از اندکی بالمرّه صدا موقوف شد عامر و عبدالرحمن چون دیدند دیگر صدائی
نیست از نقب برآمده نظری باطراف خود افکندند خویشتن را در مقبره بیرون شهر
یافتند و تازه صبح طلوع نموده بود پس بشتاب از مقبره بیرون رفتند و
عبدالرحمن مایل بود در انجا بماند تا سلمی را ببیند اگرچه جسد بیروح او باشد و عامر
الحاح داشت به بیرون رفتن که مبادا فراشان ایشان را دریافته مصیبت او
بزرگ شود باری همی رفتند تا از شهر مسافتی دور شدند و بباغات غوطه
اندر شدند در جائی که از درخت انبوه و تاریک بود و کسی دیده نمیشد مخفی گردیدند در
آنجا عامر با عبدالرحمن گفت فرزند بعقل خود باز ای و صبر کن که خدای با صبر کننده گان
میباشد من و تو هر دو در مصیبت شریک هستیم پسر جان بیا تا برویم نزد دیر
مرتاض چه او در نزدیک دیر بالای قبر حجر انتظار ما را میبرد عبدالرحمن گفت و سلمی
آیا او را

..... آیا او را بگذاریم ... تنها میان قبرستان بگذاریم بماند ..... این بگفت
و گریه بر او غلبه نموده سخت بگریست عامر هم در گریه با او شراکت کرد ولی عامر خودداری
کرده او را گفت عبدالرحمن عاقل باش و تدبیر کار را با حکمت بنمای چه باقی ماندن
ما در اینجا یا رفتن بقبرستان یا بازگشتن بشام فایده برای ما نخواهد داشت و
حق مطلب آنستکه من در کشته شدن سلمی حبیبه من و تو بشک اندر بودم و در خاطر
داشتم که در جستجوی او بر آیم اما حال که یقین حاصل نمودم که این مصیبت وقوع یافته
دیگر جستجوی او بی ثمر است و ما هم اگر مرد هستیم باید چون مردان صبر پیشه سازیم و
انتقام کشته خود را بگیریم و آتش دل را باب انتقام فرو نشانیم عبدالرحمن
گفت بلی انتقام بگیریم ولی بچه چیز ... من برای انتقام سلمی راضی نیستم مگر بکشتن
قاتل او که خود را خلیفه بنامد و قسم بخدای که کشتن او بسیار کم است در عوض
حبیبه قلب من .... روح من .... دختر عموی من ... سلمی ... آه
... چگونه او را بگذارم مدفون شود و من زنده بمانم و حال اینکه او خود را
برای من بکشتن داد و اگر برای من نبود هرگز داخل قصر یزید نمیشد و آنچه باو
رسید نمیرسید .... ای حبیبه من که بعد از مردن هم مرا فراموش نکردی و باعث
نجات من شدی ... واحسرتا آیا قبر او نبود که اسباب نجات ما از خفه
شدن

 شدن گردید اگر آن اشخاص برای کندن قبر او نیامده بودند آیا ما در آن نقب
پیش از او مدفون نشده بودند بلی ای کاش همانجا مدفون شده بودم و قبر من در
زیر قبر او واقع می‌شد و با هم مجاور بودیم و پس از زمانی استخوانهای ما
نیز با هم مخلوط میشد و ما بقی اجسام ما با یکدیگر ممزوج می‌گردید همچنانکه ارواح ما با
هم ممزوج بود عبدالرحمن این سخنان میگفت و گریه امانش نمیداد عامر نیز او را
بحال خود گذاشته ملامت نمیکرد چه بر خصال حمیده سلمی آگاه بود و او نیز
وار بیش از اینها میدانست چون عبدالرحمن مقداری بگریست و اندوهش سبک
شد عامر او را تسلیه دادن گرفت و گفت سلمی در حقیقت مستوجب
از اینها گریه و ندبه است و اگر ما جان خود را در راه او بدهیم حق او را بجا نیاورده‌ایم
ولی این جان دادن باعث مسرت دشمنان ما خواهد شد اما اگر کار را
با حکمت و تدبیر نمائیم و با عقل و فهمیدگی سعی در انتقام نمائیم و خون
خود را بگیریم شکی نیست که استخوان حبیبه ما در اعماق قبر خوشنود خواهد شد
چون عامر این کلمات بگفت وصیتی که سلمی در هنگام مفارقت در دیر با او گفته بود
بیادش آمد پس روی بجانب عبدالرحمن کرده و گفت زمانی با من گوش دار
تا وصیت سلمی را که از برای تو کرده است با تو برسانم در روزی که به دیر رفت

عبدالرحمن گفت بگوی از سلمی با من حدیث کن تا چه گفت   عامر گفت چون من او را وداع
کردم در آنروز با من گفت که اگر من از این سرای رخت بربستم   و عبدالرحمن زنده باند
او را از جانب من تحیت بگوی و بگو سلمی مرگ را در راه تو برزنده گی   بعد از تو ترجیح داد
و چون تو زنده باشی استخوان او در اعماق قبر فرخناک است   عبدالرحمن از شنیدن این
کلمات فریاد برد و گفت آیا رواست که او در راه محبت من کشته شود   و من به پنیم
قبر او را می کنند پس فرار نمایم . . . .

فصل شصت و نهم حضرت امام حسین ع و عبدالله پیر

عامر گفت ولیکن سلمی خود گفت که زنده ماندن تو پس از او   دل او را در قبر فرخناک
خواهد نمود   بیا تا بخدمت پیر مرتاض رویم و با او در کار خود مشورت نمائیم   که قسم بخدای
او برما تفضل فرموده .   و اگر او نبود من هرگز توفیق نجات دادن ترا نمی یافتم   و مرا
شکی باقی نمانده که این مرد از اولیاء صاحب کرامت است   این بگفت و برخواست
عبدالرحمن نیز برخواست هر دو براه افتادند   از کناره و گوشه باغات غوطه میزدند
چنانکه کسی ملتفت ایشان نشود   تا نزدیک درخت کردو رسیدند   پیر را
بدیدند که بالای قبر حجر بخواب اندر است   و پیش از رسیدن ایشان سگ بصدا
آمد پیر برخواسته بنشست و باطراف نظر نموده   چون ایشان را بدید موی سر خود

برروی

 بروی خود ریخته و صدا زد عبد الرحمن عبد الرحمن او را با گریه پاسخ بداد گفت
چرا از سلمی نمی‌پرسی پیر بر سرپای ایستاده و صیحه زد که با او چه کردند...
نه... او را نکشته‌اند. عبد الرحمن گفت صدق فرمودی چه با شمشیرش
نکشتند ولی با عسل زهرآگین بقتلش رسانیدند ای آقای من سلمی را کشتند
پیر سر خود را بزیر افکنده دست بر محاسن خود نهاده و همی لرزید پس گفت
این خبر را با شما که بازگفت عامر شرح واقعه را براو فرو خواند پیر گفت خداوند
ستمکاران را یاری نخواهد کرد عبد الرحمن گفت ای شیخ بزرگوار ما را ارشاد
فرمای تا چه کنیم که ما راهی بسوی زندگی نمیدانیم جز با انتقام آه انتقام..
..آه چقدر انتقام شیرین است انتقام پیر اندکی مبهوت بماند بعد نشست
و گفت از این دیار بیرون روید که شما را دیگر کاری در این دیار نمانده عبد الرحمن
گفت چگونه از این دیار بیرون رویم که سلمی در این دیار بخاک اندر رفته است
پیر گفت بروید نزد کسانی که در خونخواهی شریک شما هستند بروید بسوی مکه زیرا
که دختر زاده رسول خدا (ص) در مکه است و در مقام مطالبه خلافت هست و خلافت
نیز حق اوست به تنهائی با شتاب بسوی او بروید و او را یاری کنید
چون او بمقصود خود فایز شود انتقام شما نیز انجام خواهد یافت بعد از این ماندن

شما در این مملکت شما را فایدتی ندارد وکار بزرگ تر از آنست که شما گمان میکنید
عامر گفت این چگونه میباشد ای مولای من مگر چه روداده است پیر گفت
زیاده از این شما را آگاه نمی سازم این یزید بعد از آنکه پدرش بمرد بعد از مرگ
پدر مردم را به بیعت خود دعوت مینمود حسین علیه السلام در مدینه بود و با
اولاد و صحابه نیز با او در مدینه بودند که از آن جمله عبد الله بن زبیر بن العوام
بود و حاکم منصوب از جانب یزید در مدینه آن ایام ولید بن عقبه بن ابی
سفیان بود پسر عم یزید یزید باو نوشت که معاویه بمرد پس تو از حسین بن
علی علیهما السلام و عبد الله بن زبیر برای من بیعت بگیر هنگامیکه مکتوب
یزید در مدینه بولید رسید مروان بن حکم در نزد او بود با مروان در این خصوص
مشورت نمود مروان گفت رای من بر این است که این دم ایشان را بخوانی و
به بیعت یزید امر نمائی ولید در دم کس بطلب ایشان فرستاد و ایشان در
مسجد بودند چون رسول ولید نزد ایشان بیامد و ایشان را طلب کرد با او
گفتند تو برو و ما اینک میآئیم چون رسول برفت عبد الله زبیر با حسین بن علی
گفت آیا چه گمان می کنید در این ساعتی که هیچوقت ولید بیرون نمی آمد ما را برای
چه مطلب خواسته باشد حسین علیه السلام فرمود من گمان میکنم که طاغیه
ایشان

مر ۳۴۴۱۲

۲۳۶ ایشان (یعنی معاویه) هلاک شده باشد مارا برای آن خواسته که قبل از
فاش شدن خبر بیعت برای یزید از ما بگیرد عبدالله گفت من نیز همین گمان را دارم
پس شما در این صورت چه خواهید کرد حسین علیه السلام فرمود من جوانان خود را
جمع نموده همین دم نزد او میروم و کسان خود را بر در گذاشته خود بخانه
او داخل میشوم عبدالله گفت چون بر او داخل شوی بیم دارم که بر تو غلبه نماید
حسین فرمود تا در خود قدرت دانست از او نه بینم بر او داخل نمیشوم پس برخواست
و اصحاب و اهل بیت خود را جمع نموده تا بدر خانه ولید رسید با اصحاب
خود فرمود من داخل میشوم و شما باید بجا باشید اگر شنیدید که من شما را بخوانم یا صدای
مرا بلند مشاهده نمودید همه یکباره داخل شوید والا از جای خود حرکت نکنید
تا من خود بیرون آیم بعد از آن حسین علیه السلام بر ولید داخل گردیده مروان شده
نیز نزد او بود سلام بداد و فرمود همواره پیوستن به از گسستن و سازش
نیکوتر از چالش است هم اکنون وقت آن رسیده که شما دو تن یکجا جمع شوید
خداوند میانه را سازش بداد پس بنشست ولید مکتوب یزید را بر آنحضرت
قرائت نمود و خبر مرگ معاویه با او بگفت و او را به بیعت یزید دعوت
کرد حسین علیه السلام فرمود انا لله و انا الیه راجعون پس از آن بر معاویه

رحمت فرستاد بعد فرمود   امّا در باب بیعت شایسته نباشد که چون منی کسی
نهفته بیعت نماید   تو بیرون آی و مردم را به بیعت یزید بخوان حال من نیز چون مردمان
دیگر است   ولید که مردی صلح جوی بود   بهمین جواب قناعت نموده
عرضه داشت که بسلامت تشریف ببرید   مروان با ولید گفت اگر حسین ع از این سرای
بدر شود و بیعت نکند   تو بر همچه فرصتی قدرت نخواهی یافت   تا میان شما و ایشان
کشتگان بسیار شود   هم اکنون او را محبوس نمای   اگر از بیعت ابا کند گردنش را
بزن   حسین علیه السلام از جای جسته فرمود ای پسر زن کبود چشم تو مرا میتوانی
بکشی یا ولید   قسم بخدا که دروغ گفتی و لئیم بودی بعد بیرون رفته بمنزل خود
معاودت فرمود   پس از رفتن او مروان با ولید گفت سخن من نشنیدی والله
دیگر او بدست تو نخواهد آمد   و چنین فرصتی ترا دست نخواهد داد   ولید گفت
قسم بخدا ای مروان   اگر جمیع مشرق و مغرب از آن من شود با کشتن حسین ع من از
آن بیزارم   اگر بگوید بیعت نمیکنم با او هیچ نتوان کرد   و گمان ندارم کسیکه
خون حسین ع بر گردنش باشد در روز قیامت نزد خدای میزانش سبک برآید..
مروان گفت براستی سخن کردی   ولی رای ولید را نیکو نشمرد . . . . .
امّا عبدالله زبیر چون رسول ولید را گفت نزد او خواهم آمد   از آن پس

بخانه خود رفته در خانه نشست ولید دوباره کس بطلب او فرستاد او را بدید
که اصحاب و اقوام خود را جمع نموده خودداری می کند پس او را اصرار بآمدن
نزد ولید کردند او گفت تا فردا مرا مهلت دهید ولید جمعی از غلامان خود را
بفرستاد او را دشنام داده خواستند بعنف ببرند و گفتند ای پسر کاهلیه باید نزد
امیر بیائی یا کشته خواهی شد عبدالله با ایشان گفت بخدا سوگند از بس
در بردن من مبالغه دارید من بشک اندر شدم پس شتاب کمتر کنید تا
من خود کس نزد امیر فرستاده رای او را بدانم بعد از آن برادر خود جعفر بن
زبیر را نزد ولید گسیل داشت جعفر با ولید گفت خدا تو را رحمت کناد از
عبدالله دست بردار که او را ترسانیده و سخت بهراس اندر شده کسان
خود را بفرمای باز گردند عبدالله خود بامداد نزد تو خواهد شتافت ولید
کس فرستاد و غلامان خود را باز گردانید و عبدالله زبیر در همان شب
از مدینه بیرون شد خود با برادرش جعفر بدون سیم از راه فرع بجانب مکه
شتافتند ولید کسان بطلبش فرستاد و او را در نیافتند و برگشتند و بعبدالله
زبیر مشغول گردیده از حسین علیه السلام غافل شدند پس از رفتن او کس نزد
امام حسین ع فرستاد آنحضرت فرمود تا فردا مهلت دهید شما فکر خود را بنمائید

من نیز

من نیز فکر خود را نموده جواب میگویم   ایشان از او دست باز داشتند و همان
شب از مدینه حرکت فرمود   یک شب بعد از رفتن عبدالله زبیر   و با حسین
علیه السلام اولاد و برادران و برادرزادگان و بیشتر اهل بیتش برفتند . . . . –
پس از آن پیر گفت پیش از آنکه حسین علیه السلام از مدینه بیرون شود برادرش
محمد بن الحنفیه او را اشارت کرد که مردمان را به بیعت خود دعوت نمای و بر آن
صبر کن   چون بمکه ورود فرمود مردم از هر جانب بر او گرد آمدند که با او بیعت نمایند
ولی بعضی مردم بر او اشاره نمودند   که بسوی کوفه رفته از خلق آنجا طلب نصرت
فرماید   و بعضی مصلحت در آن دیدند که در مکه مانده بحرم خدا پناه جوید   چه اهل کوفه
در یاری پدرش فتحی نکردند   و چنین گمان دارم که پسر عم خود مسلم بن عقیل را
بکوفه گسیل داشته   تا رای ایشان را فهمیده پس از آن خود بکوفه رود   و چون بیعت
اهل کوفه با آنحضرت انجام یابد   و بکوفه تشریف فرما شود عراق و حجاز در بیعت او در آمده
کار خلافت بر او راست گردیده   یزید شکست خواهد خورد   و در شکست او انتقام
کافی برای شما صورت میگیرد   پس بمکه روید و حسین علیه السلام را یاری کنید که
او از همه مردم بخلافت سزاوارتر میباشد   و مردم را نیز بر نصرت او و خلع یزید
ترغیب کنید و خداوند همگی شما را یاری خواهد فرمود . . . . –

چون

چون عامر و عبدالرحمن حدیث پیر را شنیدند رای او را نیکو شمرده فی الحال حرکت نمودند و پیر را وداع نمودند پیر نیز در وداع ایشان بگریست و پیشانی ایشانرا بوسید و با همه اینها ایشان صورت پیر را ندیدند چه موی سر خود را بر روی صورت افشانده مانع دیدن رویش بود پیر ایشانرا تاکید در بیرون رفتن از شام نمود مبادا یزید یا کسانش بر حال ایشان آگاه شود ....

فصل هفتادم زهر خوردن

حال دمی عامر و عبدالرحمن را در راه مکه بگذاریم و خود بدمشق بازگشته بنگریم تا کار سلمی بکجا رسید پس از آنکه یزید حکم کرد عسل زهرآگین را باو بنوشانند پس میگوئیم که خلیفه چون از عبیدالله بن زیاد و طبیب جدا گردید و بجانب بستر خود رفت از در حجره که سلمی در آن بود بگذشت و عجوز بر در ایستاده منتظر امر بود پس یزید او را امر کرد که سلمی را بمقصوره برده در انجا او را نگاهداری نماید اما سلمی بعد از بیرون رفتن عبیدالله از پیش او یقین بنافرجامی کار خود نموده خود را گرفتار دام بلا دید و بعد از آنکه خبر کشته شدن عبدالرحمن را شنیده بود دیگر میلی بزندگی نداشت ولی مایل بود که پیش از مردن انتقام خون عبدالرحمن را بگیرد و با دل خود گفتگو نموده از امور هولناکی که در آن شب براو گذشته بود یاد آورده

خیال

خیال کرد که اگر میتوانست غیظ خود را در دل فرو برده و یزید را اطاعت نموده با
درخواهش او که ناسزا بعلی علیه السلام بود همراهی کرده بود کشتن یزید برای او
امکان می پذیرفت ولی دید که این خودداری و همراهی فوق طاقت او بود
و با فطرت پاک و نجیبه طاهره او مخالفت داشت پس از حرف خود پشیمانی نداشت
در همین اینکه سلمی این تفکرات و تصورات را در ذهن خود مینمود پیرزال
برا او داخل شده و از او اجازت خواست که تا مقصوره با او همراهی نماید.
سلمی او را اطاعت نموده باکی نداشت که در انجا مرگ یا زندگی خواهد بود.
پس در دنبال پیرزال برفت تا بمقصوره رسیدند سلمی داخل شده پیرزال
برون ماند سلمی بر بالای بستر بنشست و باطراف خود نظر نموده ظروف
شراب و شمعها و میوه ها بنگریست و بخاطر آورد نشستن یزید را در پهلوی خود
و سخنانی که میان ایشان گذشته بود و چگونه بعد از انکه نزدیک بود بمقصود
خود برسد مغلوب گردید بعد حبیب خود عبدالرحمن را بخاطر آورده او را
کشته تصور کرد که در خون خود دست و پا میزند از این تصور بدنش لرزه در آمد
مستغرق تاملات گردید و نمیدانست که کارش بکجا خواهد رسید در همین اثنا
صدای پائی بر پله شنید قلبش بطپید طپیدنی با شتاب و سرعت و تحرک
بود تا.

۲۱۴۲ بود تا چه شود ناگاه مردی داخل مقصوره گردید که عبائی بر دوش و عمامه بر سر داشت
و قدحی در دستش بود چون سلمی او را بدید سر بزیر انداخته ساکت بماند حکیم
نزدیک شده قدح را پیش او باز داشت و گفت بنوش این عسل را بامر امیر که باعث
فرحناکی تو خواهد گردید سلمی دریافت که آن عسل زهر اندود است پس قدح را
گرفت و دستش همی لرزید و گفت این عسل را همی نوشم و آگاهی دارم که او زهر
کشنده است و تو نیز مرا اطمینان مده بلکه بگو بنوش این زهر را حکیم گفت
از کجا دانستی که او زهر است با اینکه من با تو همی گویم که عسل است گفت
همی دانم که زهر است و امید میدارم که چنین باشد زیرا که چون مرا بکشد
از این زندگی براحت اندر کرده است پس تو با من بازگوی که زهر است تا دلم
اطمینان یابد و بدانم که با شتاب بحبیب خود ملحق خواهم گردید این بگفت و
گریه گلویش بگرفت حکیم از کلام او اندکی متأثر شد ولی عادت کرده بود که حاسه
رحم نداشته باشد چه اینگونه امور بسیار مشاهده کرده بود پس بحال استخفاف
و بی اعتنائی گفت هرچه گوئی باش تو بیاشام چه از آشامیدن آن ناگزیر هستی
سلمی دست خود را با قدح بلند کرده گفت من این زهر را بنام خدای مینوشم
و امیدوارم که مرا با امام علی بن ابیطالب علیه السلام ملحق نماید و به پدرم و پسر عمم نزدیک
کند پس

کند پس از آن نگاهی بقدح نموده   گفت مبارک بادی ای دوای کشنده و ای
زهر زنده کننده   من ترا باسم حق و عدل مینوشم   و از خدای عادل درخواست
میکنم که انتقام من و پدر و پسر عمم را از این مرد ظالم بگیرد   و قدح را نزدیک دهان
خود برده دو باره باز گردانید   و ضعف بر او غلبه نمود   و نظری باطراف خود نمود
گویا با دنیا و اهل آن وداع همیکرد   پس گفت آیا کشته عبدالرحمن را بمن نمی نمایند
شما را بخدای او را بمن قبل از مردن بنمائید   تا بر او گریه و ندبه نمایم   آیا سزا
است که عبدالرحمن در چند قدمی من بمیرد   و من او را نه بینم   آیا عهد تو با من این
قسم بود . . . ای عبدالرحمن آیا تو کجائی . . . . و ترا چگونه کشتند . . . آیا ترا هم با
عسل کشتند یا با شمشیر یا بچه چیز . . . . بیا ای عبدالرحمن و نامزد خود را ببین که چگونه
زهر کشنده را با لذت و شوق می آشامد   باین امید که در آن عالم با تو جمع شود
. . . . آیا پیش از مردن بدانستی که باین زودی مرا ملاقات میکنی . . . . آیا پیش از
کشتن با تو گفتند که مرا نیز بزودی خواهند کشت   ایکاش با تو گفته باشند که بامید ملاقات
من تسلی یافته باشی و اگر نه با حال اشتیاق ملاقات من از دنیا رفته   پس اندکی توقف
نمود   و شور عشقش بهیجان آمده   حالش تغییر کرد   و حال هیجان در چشمهایش هویدا
گردید   و گفت آیا حقیقتاً ترا کشتند . . . . نه . . . . نه . . . . ترا نکشتند گمان دارم

بر جوانی

۲.۲.۴ بر جوانی تو رحم آورند.... ولی از کجا این قوم ظالم بی رحم رحمت مرا میشناسند
اگر رحمت میدانستند پیغمبر را آزار نمیکردند و بهترین نیکوکاران از اهل بیت او را نمی
کشتند.... پس باکی نیست اگر ما را هم بکشند.... بلی ترا هم بکشتند... کشتند ترا..
..کجائی ای عامر عمو جان آیا میدانی که کار من بکجا رسید آیا وصیت من بیادت
میباشد آیا بر تو چه بگذرد زمانیکه خبر کشته شدن من و کشته شدن جسیم را بشنوی
آیا وعده که بمن کردی بخاطر همی داری.... برو بر سر تربت پدرم و برادرم از عوض من
گریه کن و از اشک چشم تربت او را سیراب کن و از گریه و ندبه خود دلها را
پاره کن بلکه بر اسلام گریه نمای و بر حال مسلمانان ندبه کن که چه ظلمها بر
ایشان رسیده بواسطه بیرون رفتن خلافت از محل خود و رسیدن آن
باین ستمکاران.... سلمی این کلمات همی گفت و حکیم ایستاده حرکت نمیکرد
و سکوت نموده این دختر بیچاره را معذور میداشت و از جوانمردی و بلندی خیالات
او تعجب همیکرد اما سلمی قدح را دوباره نزدیک دهان برده در آن نظر کرد.
بعد روی با حکیم نموده گفت از آن همی ترسم که این زهر اندک باشد و از برای کشتن
من کافی نباشد و مرا معذب دارد اگر کم است باز زهر بر این بیفزای....
حکیم با آرامی گفت دخترک پادشاه زیاده سخن مکن که وقت گذشت و موعدی

که خلیفه

که خلیفه معین کرده فوت شد   سلمی دندانها را از غیظ بهم سائیده و بر خود جنبید
وگفت آیا از این مرد ظالم نمی ترسی   و از خدای قهار بیم نداری   آیا دواهائی
کشنده برای کشتن بیگناهان فراهم همی کنی   و اگر زمانی بکشتن ایشان بتاخیر افتد
از ملامت یزید بهراس اندر میشوی   ولی شما ها در ستمکاری با هم یار شده اید
در خیانت با هم سوگند خورده اید ... وای بر شما از روز بزرگی که همه در آن حاضرند
.... در مکانی که سلطنت و سپاه شما سودی نبخشد   روزیکه قیامت بپا شود و در
صور دمیده شود   و در برابر جزا دهنده بزرگ واقع شوید   حکیم کلام او را قطع کرد
وگفت درازسخنی بگذار   و قدح را با شتاب بنوش   سلمی گفت من او را
همی نوشم و از او بیم ندارم   چه او تریاق مصیبت من است   ولی میخواهم
که عبدالرحمن را ببینم .... او در کجاست .... آه .... او را بکشتند بلی کشتید
او را او را   ولی با جسد طاهر او چه کردید   آیا او را مثله کرده و اعضایش قطع
کردید   آیا او را دفن کردید یا جسدش را بر روی زمین بینداختید ... گویا می بینم
که اعضای او در وقت کشته شدن بجنبش است   و خون از او همی رود و گویا
صدای گلوی او را در هنگام جان دادن همی شنوم .... ای عبدالرحمن آیا قبل از
مردن مرا یاد کردی .... آیا سلمی را بخاطر آوردی .... آیا آرزو کردی که

پیش از

پیش از مردن سلمی به پسر .... ای کاش من و تو را باهم کشته و در یک قبر دفن
میکردند که خون ما با یکدیگر ممزوج و استخوانهای ما باهم مخلوط میشد و ای کاش ما
را در کنار حجر بن عدی بخاک اندر میکردند تا برای او شکایت میکردیم از آنچه کشیدیم
و از آنچه مسلمانان میکشند و هرج و مرجی که در اسلام واقع شده و میشود
ولی بزودی با حجر ملاقات خواهیم کرد در مکانی که سخن چینی و ستم و ریا در آن
نباشد و شکایتها را با او خواهیم گفتن بلی وقت رسید و برید نزدیک
شد که من شما را دیدار کنم با تو وداع همی کنم ای عالم فانی تو را وداع همی
کنم ای زندگی زایل چه تو از شر و زیر پر میباشی و عدل و حق در تو نمیباشد..
پس از آن قدح را بدهان نزدیک برده گفت مینوشم این کاسه را
بنام خدائی و یک جرعه از آن بنوشید و دستش همی لرزید و بر
روی بستر افتاده سوره فاتحه خواندن گرفت و نام عبدالرحمن همی برد.

فصل هشتاد و یکم او نمرد ولی بخواب رفته

زمانی نگذشت که سلمی از دنیا غایب گردید ولبهایش بحرکت بود گویا با عالم
ارواح سخن میکرد ولی رنگش تیره شده و اعضایش سرد گردید حکیم برخواسته
پرده نشین شد و در را بسته فرو ماند و پیره زال نیز در همان ساعت که حکیم

داخل

داخل مقصوره گردید فوود شده بود   اما حکیم یمرفت تا نزد عبیدالله بن زیاد ۲ ۴ ۲
برسید   او را دید که در انتظار او چنانست که بر روی آتش باشد   پس حکیم داخل
گردید و در را ببست   ابن زیاد از او پرسید که ای حکیم چه کردی گفت
عسل را بدو نوشانیدم   گفت آنچه با من وعده کرده بودی بجای آوردی حکیم
بخندید و گفت مگر با تو چه وعده کرده بودم   عبیدالله گفت مگر نه از تو خواهش نمودم
که زهر را به بنگ مبدل سازی   و از برای تو حق الزحمه در پاداش این نیکوکاری
قرار دادم   حکیم دست بر شانه عبیدالله نهاده گفت بلی من با تو چنین وعده نهادم
و همین قسم کردم   اینک دختر نمرده ولی بخواب رفته و دست خود را در جیب برد
شیشه کوچکی بدر آورد و گفت این شیشه را بگیر   چون از این دوائی که در این شیشه است بدو
بنوشانی فی الفور بهوش باز آید   ولی حذر کن از نگاه داشتن او در این شهر بعد از بهوش
آمدن   چه اگر یزید بر این معنی آگاه گردد   وخامت این عمل عاید من میشود عبیدالله
گفت از این جهة بیم مدار   زیرا که خود من خلیفه را از مرگ او آگاه کرده کسان متغیرم
تا قبر برای او حفر کنند   پس از آن در حال خواب او را بمکانی در خارج شهر متغیر ساختم و همه
گمان می کنند که او را بمیرند بخاک بسپارند   و چون بهوش باز آید در همان خارج
شهر او را نگاهداری مینمایم   پس از آن مسافرت نموده او را بمخفیگاهم می‌برم دیگری
بخرمن

جز من بر این کار آگاه نیست و مقصود کلی من از این نگاه داشتن او با میدانست
که از غیبت خود باز گردد چون من این کار بکنم امیر از من و از تو خوشنود گرد
شکر گذار ما بر این نیکوکاری خواهد شد چه امیر را جمال او بسی عجب آمده و
امشب غضبناک نگردیده بود بکشتن او امر نمیکرد و شکی نیست که چون
صبح شود از این کار بندامت اندر خواهد شد اما تو این کار را پوشیده دا
و من در پاداشش زیاده بر آنچه داده ام ترا اعطا خواهم کرد حکیم شکر عبیدالله بجای
آورده باز گشت و تفصیل امر بر این گونه بود که چون یزید امر بکشتن سلمی نمود
عبیدالله با حکیم خلوت کرده او را با مال بسیار خوشنود کرده از او طلبید که زهر را مبدل
به بنگ نماید تا چون تدبیری در بیرون بردن او از قصر بقبرستان نماید او را د
مکان تنهائی اقامت داده برضای خاطرش بکوشد شاید عبیدالله شوهری
خود قبول کند چه عبیدالله هنوز با او دلبستگی داشت و در خوشنودی او
آرزوی بزرگ مینمود پس از آنکه حکیم او را از کار خود آگاه ساخت باشتاب
نزد یزید رفت و او را از مرگ سلمی مخبر گردانید یزید گفت کسی را امر است
تا او را پیش از بر آمدن آفتاب درون خاک بسپارد عبیدالله دو نفر از مردان
خود را امر نمود که سلمی را کفن نمایند و دو نفر دیگر برای حفر قبر بقبرستان فرستاد

وان دو

و آن دو نفر را که برای تکفین امر کرده بود سفارش نمود که او را بمکان تنهائی
که در خارج شهر تهیه کرده بود حمل نمایند و اظهار دارند که او را در قبرستان مدفون
ساختند و آن دو کس که برای حفر قبر مأمور بودند هنگام طلوع فجر هراسان
بازگردیدند چه از برآمدن عامر و عبدالرحمن از سوراخ نقب ایشان را عفریت تصور
کرده بترسیدند پس حکایت را با عبیدالله قصه کردند او ایشان را گفت این
حکایت با خلیفه باز گوئید بملاحظه اینکه اگر خلیفه از زنده ماندن سلمی آگاه
گردد باین قصه استعانت جسته او را بافعال جن و عفریت نسبت دهد

فصل هشتاد و دویم مسلمانان در کوفه

صبح روز بعد یزید در بیرون آمدن بمجلس از رسم معهود دیر نمود زیرا که شب
گذشته را ببیداری گذرانیده بود لاجرم صبح در خواب ماند و تا هنگام پیشین
بیدار نشد قریب ظهر برخاسته بمجلس اندر شد و عبیدالله نیز بود هنوز
یزید در نشستن قرار نگرفته بود که دربان داخل گردیده گفت قاصدی از کوفه رسیده
بر در منتظر اذن میباشد یزید گفت بگوی داخل شود دربان برفت و مردی
که آثار سفر در او هویدا بود داخل گردید و نامه در دست داشت پس سلام
نموده نامه را بیزید داد یزید نامه را بگشود دید نامه از عبدالله بن مسلم میباشد

که یکی

که یکی از تابعان بنی امیه است در کوفه چون او را بخواند پس از بسم الله چنین نوشته
بود بسوی امیر یزید بن معاویه از عبد الله بن مسلم پس از سلام و تحیت
امیر معلوم باد که حال مردمان بصره و کوفه بواسطه ضعف امیرشان نعمان ب
بشیر بضعف انجامیده چه او را که ولایت بدادی بس ضعیف بود و اکنون
نیز ضعف بر خود همی بندد تا بحدی که نزدیک شده است کار بر دشمنان راست
شود پس اگر کوفه را لازم داری مردی قوی بدانجا بفرست که امر تو را بنفاذ
رساند و چونان که تو با دشمنان خود همی کنی معمول دارد و تفصیل خبر چنانست
که خبر وفات معاویه باهل کوفه رسیده و امتناع حسین ع و عبد الله زبیر را از بیعت تو
بشنیدند و اخبار ناهنجار از تو گوشزد ایشان گردید شیعیان علی ع
در منزل یکی از بزرگان خود جمع شده و رفتن حسین علیه السلام را بمکه مذکور داشتند
و نامه بسوی او باین مضمون نوشتند بسم الله الرحمن الرحیم سلام
بر تو باد بدرستیکه ما در نزد تو سپاس میگوییم خدائی را که جز او خدائی نیست
و بعد از سلام و سپاس حمد خداوند را که دشمن ستمکار گردنکش تو را هلاک نمود چه
او بر این امت برجسته امر ایشان را در ربود و حقوق آنها را غصب نمود و
بر این امت بی رضایت ایشان امارت جست پس نیکان ایشان را بکشت و

بدان

بدان رانگاه بداشت وهم اکنون ما را امامی نباشد بی درنگ بسوی ما روی کن
شاید بسبب تو خدای ما را بر حق جمع کند ونعمان بن بشیر که امیر است در قصر امارت
نشسته ما در هیچ جمعه وعیدی با او همراه نیستیم واگر خبر روآوردن تو بما
برسد اورا از کوفه بیرون کنیم تا بشامش برسانیم انشاالله وسلام بر تو
باد با رحمت وبرکات خدای واین نامه را نیز بحسین علیه السلام گسیل داشتند
ونامهای دیگر نیز مانند این نامه بسوی او فرستادند تا شماره نامها بیکصد وپنجاه
رسید وچند قاصد نزد او فرستادند در پایان کار نامه از حسین علیه السلام
بایشان رسید که در آن فرموده بود اما بعد آنچه را قصه کرده بودید فهمیدم
وپسر عم بلکه برادر ومحل وثوق خودم مسلم بن عقیل را بسوی شما فرستادم واورا امر
کردم که حال وکار ورای شما را آزموده مرا آگاه سازد پس اگر او برای من
بنویسد که رای جماعت شما وصاحبان عقل شما بر مانند آنچه از نامه وقاصدهای
شما دیدم مجتمع است من بشتاب جانب شما خواهم آمد وقسم بجان
خودم که امام نمیباشد مگر کسیکه عمل بکتاب الله کند وبعدل قیام نماید وبدین
حق معتقد باشد والسلام ومثل این وقایع نیز در بصره حادث شده اما
حسین علیه السلام پسر عموی خود مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاده واورا امر نمود

۲۵۲ که اگر مردم آنجا را بر بیعت او مجتمع ببیند بشتاب او را آگاه سازد و مسلم
نیز پس از آنکه در راه عذاب بزرگی از تشنگی و امثال آن بکشید بکوفه ورود کرد
و در خانهٔ از خانه شیعیان حسین علیه السلام منزل بگرفت و مردمان کوفه
نزد او همی روند و او نامه حسین علیه السلام را بر ایشان همی خواند و ایشان
گریه همی کنند و او را وعده همی دهند که در یاری حسین علیه السلام قتال کنند
چون این خبر بعامل او نعمان بن بشیر رسید بمنبر برآمد و گفت هان ای مردم
کوفه بسوی فتنه و تفریق مشتابید که هلاک مردان و ریختن خونها در آنست
و من با کسیکه با من قتال نماید مقاتله نکنم و کسی که بر من در نیاید بر او در نیایم و
خفته شما را بیدار نسازم و بر شما سخت نگیرم و بسبب مظنه و تهمت شما را مؤاخذت
ننمایم ولی اگر شما آنچه در دل نهفته دارید آشکار سازید و بیعت خود را بشکسته
با امام خود مخالفت ورزید قسم بخدائی که جز او خدائی نیست تا قائمه شمشیر در
دست من باقی است شما را با شمشیر خود همی زنم و از شما یاری و مددکاری
نجویم و با همه اینها امید میدارم که در میان شما شناسای حق بیشتر از
خواهان باطل باشد و ما چون بدیدیم کلمات او ثمر قطعی ندارد و دلالت بر
حزم و پیش بینی نمیکند یکی از ما برخواسته با او بگفت که این سخنان فاید

جز ندامت ندارد و این برای اشخاص مستضعف نباشد و او جوابی جز این ۲۵۳
کلمه نداد که من به فرمانبرداری خدای مستضعف باشم بسی نیکوتر دارم تا در معصیت
خدای از عزیزان باشم این سخن او بیشتر موجب بیم ما گردید ناچار این نامه
نوشتم که امیر از حقیقت امور آگاه شود و بداند که پسر بشیر بکار حکومت نمی آید
کسی را بکوفه فرست که همچون خودت کار کند ....

فصل هشتاد و سیم عبید الله والی کوفه

چون یزید نامه را بخواند حالش تغییر کرد و از عملی که دوشینه مرتکب شده
دختری بیگناه را امر بقتل نموده بود تطیر کرده بفال بد گرفت و از کرده پشیمان
گردید پس خواست که مجلس را منقضی نموده با بعضی از خاصان خود خلوت
نماید لاجرم چنین بگفت (بر برکت خدای) اهل مجلس بدانستند که
مقصود بازگشتن ایشان میباشد چه همواره عادت یزید براین بود که بدینگونه
برخاستن اهل مجلس را میخواست پس از گفتن این کلمه همه برخاستند
و یزید کس بطلب سرجون فرستاد و او مردی رومی و صاحب هوش
و حکمت بود و معاویه را در کارهای خود بر رای او بسی اعتماد بود و پیوسته
در امورات با او مشورت میکرد تا او را منشی خود قرار داد پس از مردن

معاویه

معاویه یزید نیز سرجون را محل وثوق خود قرار داد و چون در باب کوفه کار
بر او مشکل گردید سرجون را طلبیده با او خلوت نمود و نامه معهود را به
او نمود سرجون نامه را بخواند و زمانی سر بزیر انداخته پس گفت اگر
معاویه زنده شود و کاری بتو فرماید آیا برای او عمل خواهی نمود یزید گفت
آری سرجون دست بجیب خود برده کاغذی بیرون آورد و بیزید گفت
این را بخوان یزید گرفته بخواند دید فرمان ایالت کوفه است برای عبیدالله
یزید گفت این چه باشد سرجون گفت این رای معاویه است که خود
مرده و مضمون این فرمان را امر نموده یزید رای او را نیکو شمرده با خود
قرار گذاشت که ابن زیاد را والی کوفه و بصره نماید پس دربان را طلبیده
او را از عبیدالله پرسید دربان در قصر تجسس نموده او را نیافت
زمانی بود تا بیامد و بر یزید داخل گردیده سلام کرد یزید نامه عبیدالله
بن مسلم را به او داده چیزی نگفت ابن زیاد نامه را بگرفت و تا آخر
آن بخواند و سر بزیر انداخته ساکت بماند بعد از آن یزید فرمان ایالت
کوفه و بصره را بدو داد چون بخواند او را بوسیده بر سر نهاد و گفت من
از تربیت یافتگان امیر و دست جنگجوی و تیر او هستم که بدشمنان خود می

اندازد

اندازد   یزید گفت او را بسوی کوفه رو   و کارهای احتیاج اصلاح آورده   این
مردمان را از انجا مانع شو (یعنی از بیعت و یاری حسین علیه السلام) و از برای من
چنان باش که پدرت برای پدرم بود . . . یعنی چنانکه پدرت دشمن امیرالمؤمنین
علی علیه السلام و شیعیان آن بزرگوار بود   و جمعی از محبین و دوستداران آن
را بجرم تشیع و دوستی بقتل رسانید چنانکه حجر بن عدی را با شش نفر دیگر که در این
کتاب ذکر آن مفصلاً مذکور گردید بقتل آورد در زمان ایالت خود در کوفه تو نیز چنان باش
عبیدالله گفت سمعاً و طاعة   و از این معنی بنوع خاصی مسرور گردید   چه در
بیرون شدن از دمشق باشتاب او را بهانه بود   و میدانی بدست بیاورد
که یزید از حال سلمی مطلع نشود   و سلمی را قبل از طلوع فجر نهانی بجای پنهانی
در اطراف غوطه فرستاده بود   چنانکه ذکر آن بگذشت   پس از آن چون
روز بر آمد عبیدالله خود بانجا رفته   شربتی که حکیم در شیشه باو داده بود برای بهوش
آوردن سلمی باو بنوشانید   و خود در گوشهٔ از اطاق منزوی گردید   چون بهوش
باز آمد و روشنائی بدید در حالیکه هنوز در مستی بنگ باقی بود   زمانی مبهوت
بماند   و نمیدانست چه بگوید عبیدالله نیز با او سخنی نمیگفت   و اعتقادش بر این
بود که چون سلمی بهوش آید و خود را آزاد بیند   امتنان این نیکوکاری را از او

خواهد داشت   پس از آنکه بهوش آمد اول مرتبه بدبختش هویدا گردید که بعد از
مرگ برانگیخته شد   واکنون در عالم دویم است بعد از مردن   پس فریاد کرد
که عبدالرحمن در کجاست .... عبدالرحمن . . . . او را بمن بنمائید ....
آیا من از اهل نعیم هستم .... عبدالرحمن .... عبدالرحمن .... عبیدالله بخندید
چون سلمی صدای خنده بشنید بطرف او نگریست   و چشمهای خود بمالید تا چون
چشمش بر عبیدالله افتاد صیحه زد .... گفت ای لئیم ناکس تو در اینجا هستی .... پس در
اینصورت من در جحیم هستم .... برو از مقابل چشمم .... عبیدالله نزدیک او
آمده دست او را بگرفت   و گفت ای حبیبه من تو در این دنیا هستی من دلم
بر تو بسوخت   و ترا زنده نگاه داشتم   سلمی دست خود را از دست
عبیدالله کشیده گفت پخ ای نانجیب   من زنده کی را میخواهم که با عبدالرحمن
.... مرا بکش .... بکش مرا .... دلت بر من بسوزد و مرا بکش ....
عبیدالله او را معذور داشت   چه در حال هیجان بود   و گفت من با تو چنانچه
سزای تست رفتار نمیکنم   زیرا که تو اکنون از خرد و هوش بیگانه   ولی صبر خواهم
کرد تا تو بحال خود باز آئی   چه تو در دست من اسیری   و ترا از غضب من
نجات نخواهد داد   بجز راضی شدن بمن و اذعان کردن بامر من   پس در این

مکان مپاش تا بعقل باز آئی یا بمیری   این بگفت و سلمی را گذاشته برفت و تن ۲۵۰۷
دو نفر مرد را که اورا آورده بودند   امر نمود کشیک اورا بکشند تا باز آید چون
بدمشق معاودت نمود   ویزید را ملاقات کرده اورا چنانکه گفتیم والی کوفه وبصره
نمود بسی مسرور شد   که بمقصود خود رسیده   زیرا که اونرا فرصت زیاد تا رسیدن
بکوفه دربین راه اورا بدارا راضی خواهد کرد ....

فصل هشتاد و چهارم خرابهای تدمر

عبید الله چند روز بگذرانید   در تهیه رفتن و کسان او بارهای اورا در خارج دمشق
مهیا میکردند   و در جمله اسباب سفر هودجی بود که سلمی را در آن نشانیده آن
هودج را بر دو شتر بار نموده دو نفر نوکرهای سابق الذکر را براو گماشت   که آب
و غذا باو برسانند   ولی در ابتدا سلمی طعام و شراب قبول نمیکرد   که شاید
از گرسنگی و تشنگی بمیرد   تا بدنش بکاهید و رنگش زرد شد   و عزیمتش
سستی گرفت   ولی زندگی عزیز است   که هیچکس از روی عقل و فکر عمداً
اورا از دست نمیدهد   جز اینکه چون بسختی و شدتی گرفتار گردد   در حال
تندی و غضب مرگ را بر زندگی ترجیح میدهد   چون شکیبائی او بطول انجامید
و با آن شدت الفت گرفت مشتاق زندگی میشود   و فوراً عذری و بهانه

ازبرای

از برای خود طلب میکند که او را مایل بزنده گی کند   چون دو روز بر سلمی بی طعام
و شراب بگذشت و نگریست که مرگ او را از این راه فرا نمیرسد   مگر بعد از تحمل عذاب
طولانی   بضعف بشریت بازگشت   و بهانه خود را در قبول زنده گی این کرد
که از برای انتقام در راه دیگری سپر نماید   که خطری بر زنده گی او نداشته باشد
پس از آن از قرار این حال بدانست که عبید الله و کسان او بسوی کوفه همیروند.
و حسین علیه السلام نیز بکوفه خواهد آمد   و مردمان کوفه بر دعوت آن حضرت میباشند
از این خیالات بوی خیری در زنده ماندن بمشامش رسید   و آرزو کرد که زنده
بماند   تا انتقام پدر و نامردیش را بخواهد   بعد از آن طعام و شراب بقدر
سد رمق و جوع بکار میسپرد   عبید الله همه روزه در اثنای سیر سواران
نزد سلمی در کنار هودج میآمد   گاهی با او مهربانی می نمود   و گاهی او را تهدید
میکرد   و گاهی نوید میداد یا میترسانید   و او در جمیع این احوال بالکلیه او را
جواب سخت میداد   و بسیار میشد که سخنان درشت و دردناک باو می گفت و
میدانست که این جفا و ستمکاری برای او نفعی نمی بخشد   و اگر با روی خوش
با او در آید   و ملایمت و حیله را بکار برد   بآرزوی خود میرسد   لیکن نمی
توانست بر طبیعت بزرگ منشی خود غلبه نماید   و با دشمن بد فرجام بحیله و مدارا رفتار
کند و از

نزد و از طرفی دیگر هم داشت که اگر در گفتگو با او ملایمت و همراهی نماید عبیدالله
بطمع دیگر افتد و سلمی از همین مطلب هم داشت و متنفر بود ....
در پس این حالات پنج روز بگذشت و این قافله در صحرای رو بشمال مشرق در حرکت
بودند و در زمین آن بیابان اثری از آب و آبادی یافت نمیشد مگر
بعضی چاهها که آب از آن می کشیدند و سلمی در اثناء راه خود را بنظر
کردن بر این بیابان خشک و ریگ سرخ که منتهی بافق میگردید و از ها
رخشان افق را فرا گرفته منظری خوش داشت مشغول میکرد در اغلب اوقات
پرده هودج را فرو می آویخت و نمیگذاشت پس رود بجهت فرار از بادهای
گرم و ریگهای نرم که باد بر چشم و صورت همی ریخت در بامداد روز پنجم
بقطعه زمینی هموار رسیدند که منظر آن زمین چنان سلمی را مدهوش کرد که
کارهای بزرگ خودش فراموشش شد قطعه زمینی دید که مساحت آن چند میل
بود بناهای خرابه زمین آنرا فرو گرفته و در میان آن بناها دیوارهای بلند
و ستونهای سنگی کلفت و قلعه های پهن بود که بعضی شکسته و منهدم
گردیده یا مشرف بانهدام میباشد و سکوت بر آن زمین از فرط عبرت
و حیرت مستولی گردیده خرابی چنان در ارکان بنیان بناهایش قرار گرفته .....

چنان تصور میرفت که گویا هر بنائی از آن جثه ایست پوسیده و استخوانهائیست
که جانورانش بخورده ولی با همه اینها سنگهای آنجا در نظر اهل عبرت با بیانی
واضح سخن میگفتند و از بزرگی و شدت و قوت مالکان گذشته خود حکایت
میکردند و یاد میآوردند و بلسان استعداد عابرین با فراست و هوش را
متنبه می ساختند اینها خرابهای شهر تدمر بود که آوازه او در ربع مسکون
رفته بود تدمر بزرگ در اوایل نصرانیت در نهایت رونق بود و ذکر او را سایرین
بازرگانان در اقطار عالم مینمودند و واسطه عقد تجارت مابین عراق و شام
بود تا آنکه رو بخرابی نهاد آنجا را محل توقف قوافل در اثنای راه میان
این دو شهر قرار دادند شهر تدمر در اوایل قرن دویم میلادی عمارت
یافت پس از منقرض شدن دولت نبط که در شمالی جزیرة العرب و غربی
آنجا سلطنت داشتند بعد از آن رومان بر آن مستولی گردیده در سنه
یکصد و سی میلادی سخت با رونق گردیده تجارت آنجا وسعت یافت و با
این حال در شرایع و احکام مستقل بودند و در امور آنجا بعضی مشایخ خودشان
رسیدگی مینمودند و رومانیها میان آنجا و دمشق راهی ساخته بودند که عراده
ها و مرکبها در آن حرکت میکردند و عراده ها اقسام مال التجاره از منسوجات و

ظروف

ظروف وسایر مایحتاج برای بسلدان حمل می کردند و تدمری ها در شهر خود بناها ساخته
بودند بر طرزی که معروف بطرز تدمری بود و آن بناها بر روی ستونهای سنگی بر
بپای داشته بر سر ستونها تمثالها از سنگ سفید بود که سرخش کرده بودند و از جهه
جنوب شرقی بطرف شمال غربی از وسط شهر خیابانی وسیع ساخته بودند و در
ابتدای آن خیابان طاق نصرتی بود در کنار بتخانه بزرگی که معروف
بهیکل آفتاب بود و بسیار شبیه بوده به بتخانه شهر بعلبک و طول آن
خیابان هزار و سیصد متر بوده و از دو طرف ستونهای سنگی بدو صف برپا داشته
عدد ستونها بیک هزار و پانصد میرسید و رنگ آنها سفید مایل بسرخی بود و در
دو صف ستونها دکه ها و سکوها بود دراز اندام که بارهائی که از اقاصی معموره
تبدمر وارد میشد در آن سکوها میگذاشتند و در میان آن بارها حملهای حریر و دیباج
دمشقی و صندوقها بود از ظروف یونانی و پوست حیوانات که از جزیره العرب حمل
نموده بدویان حجاز بر شتران بار نموده همی آوردند و در بعضی بارها کوزه های
زیتون بود که از فلسطین می آوردند و آن ایام بهجت و رونق شهر تدمر بود
که بازارهای آنجا از غلغله و قال و قیل آینده و رونده پر بود و اهل آنجا مخلوطی
از امتهای تربیت شده آن عهد بودند و در ایشان غلام فروشان مصر و آسیای
صغری

۲۶۲ صغری و تجار فارس و شام وارمن بودند و همچنین معامله‌گران و صرافان یهود گذشته از بعضی کسبه ضعیف الحال که متاع خود را از قبیل میوه و غیر آن بر دوش گرفته در کوچه و محله‌ها فریاد می‌کردند و فریاد ایشان با صدای دلالهای تنک مخلوط میشد چه در آن روزگار زنک تجارت بزرک آن شهر بود ....

فصل هشتاد و پنجم عبرت و پند

اگر از برای خوانندهٔ میسر میشد که این شهر را در ایام مجد و رونقش در عهد ملکه زنیوب به بیند در قرن سیم میلادی هر آینه مدهوش میشد از آنچه در او از دلایل و اساس عیش و خوش گذرانی مشاهده میکرد و از فرق و تباینی که ما بین قصرهای آن شهر و بعضی کوچها و کریوهای محقر تنک آنجا میدید میدانست که ثروت و دولت منحصر در یک طبقه از اهل آنجا بوده و تمدن او شرقی بوده است نه رومانی و نه یونانی و گویا تدمریها خود را بقدهای مصریها شبیه ساختند در باقی داشتن بزرگی خودشان را بعد از مردن زیرا که برای خود قبرها بنا کرده بودند با سنگهای بزرک هر یک چون قصری در کنار شهر که قبورایشان شهر دیگری بود ولی سکنه آن از مردگان بودند و پس از چندین قرن اگر تدمریها بازنده گی یافته بدنیا آیند هر آینه خواهند دید که قصرهای ایشان از خرابی و مصاحبی بسی وحشتناک تر از قبرهای ایشان

ایشان گردیده شهر تدمر در اواسط قرن سیم میلادی بلکه زینوب شهرتی حاصل نموده
رومان در مغرب و فارسیان در مشرق در آن طمع نمودند و جنگ در میان این دو
در پیوست تا رومان غالب گردیده مالک آنجا شدند ولی برای رومان
و غیر ایشان دوامی ننمود زیرا که چندین قرن بر آن نگذشت که در زاویه اهمال
افتاد و قصرها رو بخرابی نهاد و تختهای عالی ماوای سوسمار و مار گردید و آشیانه
مرغان شد و امروز بر تلهای آنجا که بمنزله منبرهاست بجای خطبه خطبا و وعظ وعاظ
بوم و جغد فریاد همی کنند و بلسان حال و استعداد این الملوک و ابناء الملوک همی گویند
که کجا شدند آنانکه این بناهای عالی را گذاردند و داعیه های برتری بر یکدیگر داشتند
و بقهر و غلبه تفوق بر هم می جستند کجایند که نظر نمایند بر طاق و رواق و قصرها و ایوان
های خود که با خاک یکسان گردیده و محل مور و ماران شده و اگر ابن زیاد عقلی داشت
روزیکه باین خرابها رسید و تاریخ این آثار را شناخت بایدمیدانست که
آخر ایشان بکجا منتهی میشود و از مجد و بزرگیها بجز نیکی و احسانی بزیردستان که از
دستش برآمده باشد یا برآید چیزی باقی نمی ماند چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام
فرمود بتحقیق که دنیا منزلی است که اول آن سختی و ناکامی و آخر آن تمامی است
در حلالش حساب و در حرامش عقاب است هرکه در آن بی نیاز شود فریفته است

نیازمند

و نیازمند زندگی با غم و غصه انگیخته   اگر این زنده را دیده عبرت بین بودی
دانسته محسوسات و آثار تنبه را که مشاهده کرد   از آنچه او و صاحب کارش مرتکب
شده بودند و بعد در نظر داشت که ارتکاب جوید خجالت می کشید   و فسخ عزیمت
از اقسام ظلمها و ستمها می کرد   و رهائی آن اسیره خود را سهل می پنداشت   و دلش
بر جوانی او میسوخت   و آتشی که در اندرون دلش از مفارقت حبیبش عبدالرحمن
افروخته بود با آب رحمت خاموش می نمود ....
ولی او هیچیک از اینها نمی شناخت   یا خود را نا شناختن باز داشته بود
و قوه شهوانی او را اسیر برد   در این سرزمین شدت قوتش بیشتر گردیده   و آنقدر
صبر نداشت در رسیدن آن بار زر که تا ورود کوفه خود داری کند   پس امر کرد بارها را فرود آورده
خیمه ها برپا نمودند   و زمین مرتفعی که مشرف بر این خرابیها گویا بود   و باقی مانده
بازارها و بتخانه ها و قصرها و قبرها در آن بود   برای نصب خیام انتخاب نموده امر نمود
که یک روز تمامی در آنجا اقامت جویند   خود و چارپایان استراحت نموده پس از
کوچ کنند   و هودج سلمی را در گوشه دور از اردو نزدیک هیکل آفتاب فرود
آوردند   و لشکریان بفرود آوردن بارها مشغول گردیدند   ابن زیاد خود بجانب
سلمی رفت   و سلمی با حالت اندوهناک نشسته در حال خود تامل مینمود   و دل

خود را

خود را برسیدن گونه خوش همیکرد و ابداً بخاطرش نمیگذشت که ابن زیاد در چه خیال
میباشد چون ابن زیاد بخیمه سلمی رسید امر نمود که قراولان از آنجا دور شوند ایشان
برفتند و او داخل گردید سلمی را نگریست که بر روی فرشی نشسته خستگی سفر
و غصه در او اثر نموده نزارش گردانیده رنگ ارغوانیش مبدل بزعفرانی
گردیده صورتش افسرده و چشمانش پژمرده و حالت عبوس طبیعی او گردیده

فصل هشتاد و ششم گشتن

سلمی چون ابن زیاد را بدید که داخل خیمه شد شر را در صورت او بخواند و بجای
پناه جست گویا ابن زیاد دریافت که او بترسید با او مهربانی نمود و از
حالش سؤال کرد جوابی نداد اورا گفت سلمی خیمه را بگذار و برخیز در این
قصر خراب شده داخل شو و صنایع آن را تأمل کن سلمی بدانست که اگر
از رفتن امتناع ورزد عنفاً اورا کشیده خواهد برد پس برخواسته با او حرکت
کرد تا داخل هیکل شدند سلمی را از بزرگی آن بنا و بلندی دیوارها
و بسیاری ستونهای آن تعجب دست داد چه مساحت او قریب دویست
متر مربع و دیوارهای آن از سنگهای عظیم ضخیمی بود که هر یک هشتاد قدم
طول آن سنگها بود و بیشترین آنها هنوز بر سر پای است و در صحن هیکل

۲۶۶ ستونهای ضخیم بسیاری بود که در چند صف واقع گردیده و درهم و خل شده عدد آنها زیاده بر یکصد و پنجاه ستون بود بجز ستونهائی که ریخته و خراب شده بود سلمی چون خود را در این خرابه هولناک با این زیادتی تنها بدید که سیمی با ایشان نبود اعضای او بلرزه درآمد و یقین نمود که در محظور افتاده و در این چند روز ضعف بسیاری حاصل نموده قوّت مدافعه نداشت پس زانوهایش بلرزید و از راه رفتن عاجز گردیده بر روی سنگ بزرگی که درکنار ستونی افتاده بود بنشست و بر ستون تکیه نموده همی لرزید عبدالله حال او را دریافته از راه مدارا با او درآمد و در پهلوی او بر زمین نشست ولی دست باو دراز نمیکرد که مبادا مشوّش شود پس باو گفت ای سلمی آیا میدانی که تو در این مکان تنها میباشی و زندگی تو در دست من است و من در اینجا هر چه بخواهم با تو توانم کرد اگرچه فریادت بآسمان برسد چه در اینجا احدی نیست که صدای ترا بشنود بجز این سنگها و من مدّتی است که ترا نصیحت میکنم و تو مرا از خود دفع همی دهی و باز من با تو رفق و مدارا میکنم تا اینکه کاسه صبر و طاقت من لبریز گردیده و وقت آن رسیده که تو نصیحت بپذیری آیا چه ضرر دارد اگر از این جهالت خود دست بکشی و نصیحت من بشنوی و مرا

اطاعت نمائی و زن من باشی چه تو میدانی که من دست [illegible] اعدا محاربه میکنند واکنون نیز مرا والی بصره و کوفه نموده است واگر تو عاقل و نجرد باشی و مرا فرمان پذیر گردی خاتون زنان کوفه خواهی بود واگر ناسزا گفتن برابوتراب ترا سخت میاید من اورا با تو تکلیف نمی نمایم ولی از تو همی خواهم که تصریح بقبول کردن من نمائی ومن نیز هرچه تو بخواهی با تو عطا کنم و در نعمت و عیشی که هزارها امثال تو آرزوی آنرا می نمایند زندگانی کنی سلمی همچنان ساکت ماند عبیدالله گفت ترا ساکت همی بینم آیا این سکوت هم مثل سکوتی است که در خانه خلیفه مینمودی یا این مرتبه سکوت دلیل است براینکه براه صواب برگشته واز برای برهان این مطلب همینقدر کافی است که تو دست را بدهی تا من ببوسم اینرا بگفت و دست خود را دراز کرد که دست اورا بگیرد سلمی چون سخن او بشنید و دید که دست بطرف او دراز کرد از جای برخواست و از او دور گردید ولی ضعفی در خود مشاهده نمود و بیقین بدانست که اگر با او درشتی کند هرچه بخواهد با او میکند و او را نیز قوت مدافعه باقی نمانده و گذشته از اینها قوت نفس او برجای بود و مانند جسمش ضعیف نشده بود نتوانست از درشتی خودداری کند چون دست عبیدالله باو نزدیک شد اورا پس نموده با

صدای

 باصدای بلند فریاد زد که ای عبید الله تو تا توانی مرا اذیت میشماری و با من تلخی
میکنی وگمان می کنی ما در خلوتی هستیم که کسی ما را نمی بیند و نمی دانی که خداوند
ترا می بیند و او قادر است ترا ذلیل کند چنانکه بانی های این قصر را ذلیل خوار
کرد که همه پادشاهان بودند و اکنون مشتی خاک بیش نیستند ای پسر زیاد
از خدای بترس و بر ناتوانی من ببخشای ابن زیاد گفت من بسیار طول دادم
تحمل را و زیاد مدارا نمودم تا اینکه جای صبر در نزد من باقی نمانده پس
بدان که تو در میان مرگ و زندگانی ایستاده زیرا که اگر از این گمراهی خود باز
گردی و مرا فرمان پذیر شوی با خوش بختی و عزت و اکرام زندگانی خواهی
نمود و الا ترا بر این ستون چیده با این خنجرت میکشم و همیگذارم
تا مرغان آسمان گوشت ترا طعمه خود نمایند این بگفت و اشاره بخنجری
که در کمر داشت بنمود کار بر سلمی بزرگ شد و نومیدی بر او غلبه نمود و یقین
کرد که اجلش نزدیک رسیده پس دست بآسمان برداشت و ببانگ بلند
فریاد برآورد که من بتو پناه میجویم ای پروردگار عالمیان ای یار ستم
رسیده گان پناه میجویم بتو از ستم این ستمکار گناه پیشه پس از جانب خود
کسی را بر او بگمار که مرا یاری نماید و نجات بدهد رحمت کن ای کردگار بر
دختر کی

دختری که او را گناهی نمی‌باشد جز یاری جستن بر پیغمبر تو و عترت بر اهل

بیت طاهرینش صلوات الله علیهم اجمعین ....

فصل هفتاد و هشتم سگ پیر مرتاض

سلمی این کلمات همی گفت و بانگ او در خرابهای خلوت پیچیده صدای آن بگوش همی رسید و این زیاده میخواست بر او در آید و در او آویزد که غفلةً در میان ستونها سگی بپارس کردن در آمد و هر دم پارس او نزدیک با ایشان میشد و اندکی نگذشت که سگ نزدیک ایشان رسید و سگ سیاه بزرگی بود سلمی چون او را بدید بشناخت که شیبوب سگ پیر مرتاض است وجود او را در این خرابها بسی غریب شمرد و عبید الله نیز کمتر از او بنظرش غریب نیامد اما سگ بر عبید الله حمله نمود و بشدت همی پارس کرد که صدای او سخت در آن مکان پیچید سلمی اندکی با آن سگ انس گرفت و بخیالش رسید که سگ برای او فرج قریبی آورده ولی عبید الله چون سگ را بدید که بر او حمله کرد خنجر را از غلاف کشیده طعنهٔ بر پشت او بزد که تا نصفهٔ تیغهٔ خنجر در پشت او فرو رفت سگ از شدت درد زوزه کشیده باشتاب برگشت تا از هیکل بیرون شد پس از آن عبید الله بسوی سلمی ملتفت گردیده گفت گویا

این

این سگ مستأنس کرده‌ای و او را فرجی از جانب پروردگار خود گمان کردی
و دیدی که او را بکشتم اگر تو بر گمراهی خود باقی بمانی ترا نیز باو ملحق می‌سازم و
خونش را با خون تو ممزوج میکنم این سخنان میگفت و خنجر در دستش بود که خون
سگ از آن میچکید سلمی گفت خنجرت را در سینه من فرو بر و مرا از دست بدبختی
خود راحت نمای گفت همین کار را بزودی خواهم کرد ولی بعد از آنکه ترا بگذارم
بتنهائی با اجل خود استخاره کنی این بگفت و عمامه خود را گشوده دستهای
سلمی را از شانه به پشت بست و او را بیکی از ستونها پیچید بعد بند نقاب او را
نیز گشوده پاهای سلمی را نیز بپایین ستون بست و او را بهمین قسم بر ستون
بسته با روی گشوده بگذاشت و بیرون رفته گفت با خدای خود در پیش خود استغاثه
کن و من پس از ساعتی باز میگردم اگر بر رسوائی خود باقی باشی این خنجر را در سینه‌ات
غلاف خواهم نمود و ترا در این خرابه‌ها برای طعمه غرابها خواهم گذاشت ولی اگر
از گمراهی خود بازگشت نمودی با نهایت اکرام و احترام ترا بکوفه میبرم عبدالله
بیرون رفت و سلمی را بر ستون پیچیده بگذاشت که از فشار سخت بستن
ناله مینمود و نفسش کوچک شد و دانست که عفت را محفوظ نتوان داشت
مگر بعد از فدا کردن جان و بمرگ راضی گردید که با ضمیر خود خیانت نورزد

ولی بسی

ولی بسی براو گران بود که عذابش بیفایده بطول بکشد و مایل بود که عبد الله ۲۷۱
زودتر آمده او را بقتل رساند تا از این عذاب نجات یابد بعد شبوب را بیاد
آورده مردن آن حیوان در راه او بدون ثمر و فایده براو سخت آمد پس فکر کرد که
سبب آمدن شبوب باین زمین چه باشد هیچ سببی در عالم خیال برای
آن نیافت جز اینکه دیده است قافله از غوطه مرور مینماید برای طعمه
ولقمه نانی دنبال قافله افتاده است ....
در همچنین سلمی بر این ستون بسته ماند و فکرش در عالم خیال گمراه بود و هیچ
فکری جز خیال عبد الرحمن برای او شیرین نمی نمود و چون تصور مردن عبد الرحمن را میکرد
مردن و باو ملحق شدن در نظرش آسان میشد واز دیر رسیدن اجل دلتنگ
بود و عار داشت که بر این صورت بمیرد و انتقام عبد الرحمن را هنوز نگرفته است

فصل هشتاد و هشتم فرج قریب

در همین اینکه سلمی غرق لجه فکر و خیالات بود صدای خش خشی و پس از آن ناله شنید
و شبوب را بدید که باشتاب بسوی او همی آید و خون بر زخم پشتش خشکیده
شانه و دست و پای او بخون آلوده است دهان را گشوده و زبان بیرون آمده
از صدمه و خستگی جراحت نفس همی زند سلمی او را باسم صدا کرد او نیز نزد سلمی

بماند ودم خود را بپاها چسبانیده در شدت خستگی خود را بزیر پاهای سلمی
وچشم خود را برهم نهاده پاها را دراز کرده ناله نزع مینمود هنوز سلمی او را درست ندیده
وبحالش تاسف نخورده بود که پیر مرتاض را بدید در مقابل خود که با چابکی
وچالاکی که جوانها را میسر نشود بند بسته او را می گشود سلمی از دیدن پیر
مبهوت شد وزبان بکلمه حرفی نگشود پیر نیز باشاره باو می فهمانید که ساکت
باشد چون بندها را بتمامی باز کرد اشاره نمود که با شتاب در جلو او براه رود
وخود نیز سگ را در بغل گرفته براه افتاد تا از سلمی پیش شد وسلمی در عقب
او ابداً تکلم نمیکرد ولی این اتفاق را بسی غریب شمرده از قبیل کرامات
میدانست وپیر در بین حرکت در راه رفتن خاک نرم برداشته برجای پاهای
خود وسلمی می افشاند تا از اثر پا استدلال بر مکان ایشان ننمایند-
پس از آنکه مقدار نیمساعت در میان سنگها وستونهای خرابه سیر نمودند بدر تنگی
رسیدند واز آن در سرازیر شدند به پله های غیر منتظمی وسگ نیز در بغل پیر بود
وپیش از داخل شدن پیر سنگی بزرگ را که در آنجا بود آورده پهلوی آن در
تنگ بگذاشت وبعد از دخول سنگ را بر در ملصق کرد بقسمی که در مخفی
گردید وهر کس آنجا را میدید شک نمی نمود که آن مکان بالکلیه خالی وبی سکنه است

پس از داخل شدن پیر و سلمی بدان مغو رفتند تا بالمره از چشم ناپدید گردیده در زیر زمین
بسکوئی رسیدند که تاریک بود و روشنائی بدانجا نمیافتاد مگر از شکاف در
پس پیر بنشست و سلمی را نیز نشانید و سگ را در مقابل خود بر روی سکوبه
گذاشت و شروع کرد برای سگ ناله و گریه کردن او با سگ سخن میگفت
و سلمی ساکت بود و مینگریست تا از وی چه بظهور رسد و پیر با سگ میگفت ای
رفیق من وای صدیق من بسی بر تو تأسف میخورم وا حسرتا بر تو ای نوکر این زندگی
خودت را ختم کردی بجوانمردی که بشر از آن عاجز میباشند اگر چه تو حیوان زبان بسته
ولی بسی نیکوتر از آدمیان سخنگوئی زیرا که سخن گویان جز باطل سخن نمی گویند و این
بخشش بزرگ الهی و نعمت زبان را در ارتکاب امورات بدکار میبرند و بدان معصیت
خدا می کنند و تو جز نیکوئی چیزی نمی شناسی زیاده از ده سال است که من با تو
رفاقت و معاشرت دارم و تو رفیق و انیس من بودی با تو معاشرت مینمودم
بعد از آنکه از معاشرت آدمیان ملول شدم و شرور ایشان را نیکو شناختم چقدر
گویاست زبان بسته تو و چقدر قبیح است سخن گفتن آدمیان بلی تو حیوان
زبان بسته ولی نفس ناطقهٔ را نجات بدادی این نفس طاهره را نجات
دادی از امر قبیحی که نزدیک بود مرتکب آن گردد انسانی که گمان میکند خلقتش

ازتو اشرف است وخیالاتش ازتو بلندتر است اشتباهی بزرگ کرده وخیال
آنکه اورا برتو فضیلتی نیست باشد گرفتی که هوام حیله را تواند افکندن ومکر وکید را
بکار بردن گشته پادشاهان که با دعای بزرگ خیرشان بسی کم است وباینها
حالت افتخار میکنند که سید مخلوقاتست وسید مخلوقات کسانی میباشند که آراسته
بجمیع فضایل وخصایل حمیده پسندیده ومنزه اند تمام رذایل مردوده مذمومه اند
وخیر مردم ونوع خود بخواهند وظلم برکسی روا ندارند وبخدعه وحیله وتزویر
سخن نرانند وگرفتار نفس وهوا ومشتهیات دنیا نباشند من با تو معاشرت
نمودم که این فضایل ترا شناخته داشتم وخیر تورا امید داشتم ولی از بدی عاقبت
تو خبر نداشتم وگمان نداشتم که توپیش از من بسوی مرگ خواهی شتافت پیر
این سخنان همی گفت وبسگ خود همی نگریست وسگ خمیازه همی کشید
واعضایش اختلاج همی نمود وچشم خودرا میگردانید وعذاب جان دادن
میکشید وسلمی به پیر وسگ همی نگریست ونتوانست خودرا از گریه نگاهدارد
ولی بیشتر گریه او بر مصیبت خودش وگم گشتن حبیبش بود دردل خود می گفت
درصورتیکه این پیر بواسطه امانت وصدق دوستی برسگ خود همی گرید من چگونه
برحبیبم وپسر عمم نگریم که درراه امانت وخدمت گذاری حق جان خودرا فدا کرد

فصل هشتاد و نهم فلسفه

پیرهمی گریست واشک از چشمش بر ریشش همی ریخت دهمی غلطیده تا بر روی
سگ میریخت وبا خون او مخلوط میشد پس از آن شیخ چشم بسوی علی برداشت
واورا گفت ای دخترک از این گریه من بر این حیوان زبان بسته تعجب منمای
که او در نزد من بسی بهتر از این آدمیان میباشد او را می بینی که معاشرت یک
ترا بخاطر داشت ودر راه نجات دادن تو بمرد ولیکن از آن مرد این
بخاطر داشت معاشرت یکروز یا دو روز ترا وچون در این خرابها بوی تو را شنید
درکنار من خفته بود مانند شیر شکننده برخواست وبا شتاب بجانب تو بیامد
چون بازگشت از شدت طعن خنجر خون از جراحتش فواره همی زد وگویا من نشان
مینمود که دنبال او بیایم من نیز همراه او شدم وچون از میان ستونها
میگذشتم آن مرد لئیم را بدیدم که از هیکل بیرون میشد وعمامه بر سر
نداشت وخنجر برهنه در دستش بود ودر کار غلاف کردن او بود پس
چون او برفت بسوی تو آمدم وترا بستون بسته دیدم دریافتم که او
ترا بسته است وتهدید نموده من نیز نجاتت دادم ولی فضل این عمل
از این حیوان است که می بینی سختی جان کندن را تحمل می کند در مقابل ما

آنکه او

آیا کدام یک از آدمیان چنین کار را می‌کنند چقدر از کسان که او را از
دامن خود تربیت نمائی و از طعام خود باد بخورانی و در عاقبت بر تو وبال
گردد سلمی احوال بشر و ستمهای بنی آدم و طمعهای اهل شرور را تصور نمود که چگونه
فضایل را بر قربانگاه اغراض فاسد تقدیم و قربانی همی کنند پس گفت
راست گفتی ای آقای من معاشرت این سگ بهتر از معاشرت
بسیاری از آدمیان است ولیکن حکم قضا در او نافذ گردید و جای تعجب
نیست که در مخلوقات ناطق نیز عاقبت این فضل همین قسم است پیر
آهی کشید و بشره اش تغیر کرد گویا از غفلت خود بهوش آمد و بدختر
تلفت گردیده در حالیکه شراره از چشمانش میجست چنین گفت که
این مطلب ترا دلالت میکند بر اینکه ثواب و عقابی که پروردگار وعده فرموده
بیهوده صدق است والا پس زندگی هست قسمی از بازیهاست زیرا که عدالت
در این دنیا غریب و گم گشته است و ماوائی ندارد و در اعمال مردمان جز
ستمهای سخت دیده نمیشود و همی بینی که اشرار در آسایش و آسوده گی و خوش
بختی میباشند و ابرار تلخی عذاب زندگی را همی کشند و پروردگار نیز
ظالم و ستمکار را ثواب نخواهد داد پس ناچار باید ساعتی بیاید که هر نفسی

هر چه کرده در آنساعت بیابد اگر خیر و اگر شر و وای بر ستمکاران از حضور
یوم بزرگ در این گفتگوی پیر سلمی همچه میفهمید که این پیر بزبان اهل آسمان سخن
میگوید و خود نمیتوانست نگاهدارد از گفتن این کلمه که بلی لابد این کار باید
بشود چگونه نشود و حال اینکه دیدیم بهترین صالحان کشته میشوند بشمشیر ستمگاران
و ستمکاران در وسعت و سلطنت زندگی میکنند و خداوند نیز عادل است
پس ناچار باید روزی بیاید که هر کس در آن هر چه کرده بیابد پس از آن هر دو
ساکت شدند و پیر اشکهای خود را پاک کرده بعد با سلمی گفت بیا تا این
رفیق این را دفن نمائیم که گریه بر او کردیم و هر وقت هم شرور را ملاقات کنیم باز
بر او گریه خواهیم کرد این بگفت و از جای برخواسته حفره بکند و سگ را
که برده بود در آن حفره دفن نمودند و سلمی متوقع بود که از پیر خبری بشنود
و بیاد آورد کراماتی که در دیر خالد از او مشاهده کرده بود با خود میگفت شاید
مرا با مرنافعی خبر دهد چون پیر بر روی سکو نشست سلمی خواست با او سخنی بگوید دید
که پیر انگشتان دستهای خود را در هم کرده سر بزیر انداخته گویا در امر بسیار مهمی در فکر
مشغول است . . . . سلمی از هیبت پیر و اجلال او سخنی نگفت آنگاه پیر با او چنین گفت
که سلمی ترا چه امر باین زمین آورد و حال آنکه من شنیدم ترا بکشتند سلمی چون

این سخن شنیده ابتدا بنظرش عجیب آمد که چگونه بر سر گشتن او اطلاع حاصل نموده
ولی چون کرامات پیر بیادش آمد غرابت از نظرش برفت   باری
جواب داد که مرا کشتند ای آقای من پس از آن زنده ام کردند . . . . وای کاش
مرا میکشتند تا بمیرم   تا حبیب خود عبدالرحمن را ملاقات کنم   این بگفت و
گریه گلویش را گرفت   پیر بدانست که او عبدالرحمن را کشته تصور میکند
و بزنده بودن او نا امید است   ولی خواست فکر سلمی را امتحان نماید . . .
پس گفت مگر عبدالرحمن را بکشتند   سلمی گفت تو از من همی پرسی   با اینکه تو بسبب
کرامتی که خدایت داده   از علم غیب آگاهی و به از من میدانی . . . .-

فصل هشتادم کوفه

پیر سکوت نمود و دریافت که سلمی عبدالرحمن را کشته گمان دارد   در دل
قصد نمود که او را از زنده بودن عبدالرحمن آگاه سازد   ولی باز فکر کرد که باقی
ماندن سلمی بر این اعتقاد نزدیکتر است برای رسیدن بمقصود خودش   و نیتی
که نموده است   از ابتدای نذر ریاضت   و مردد بود در اینکه او را
از زنده بودن حبیبش آگاه کند   یا همچنان ساکت بماند   اما سلمی اشک خود
را پاک کرده و گفت ولی نمیدانم که بر عامر چه گذشت . . . . آیا آگاه شد که

برعبدالرحمن چه رسید و مرا چه بسر آید . . . . و تا الان او در کجا باشد . . . ۳۰۹

پیر قدری تجاهل نمود پس گفت شکی نیست که کشته شدن عبدالرحمن را
دانسته و اعتقاد او اینست که تو نیز کشته شده و من نیز نمیدانم که او در کجاست
شاید بمدینه رفته باشد یا بسوی کوفه . دور نیست که از نومیدی و تاسف خود را کشته
باشد سلمی لطمه بر روی زده گفت وا اسفاه بر تو عمو جان وا حسرتا بر آرزوهای
تو چه زیانها بتو رسید از پیالهای بدبختی که در خدمت ما گذرانیدی . . . اگر خود را
کشته باشد من ملامتش نمیکنم پیر خواست که او را از تفحص حال عبدالرحمن مشغول
سازد پس از او سوال نمود از کیفیت نجات یافتنش سلمی قصه را از اول
تا آخر بر پیر فرو خواند پس از تمامی حکایت گفت هم اکنون من از مردن نجات
یافته و در آرزوی او میباشم مگر اینکه در باقی ماندن من خدمتی برای مسلمانان
باشد و اینک از تو میخواهم یا مرا بکشی و در این خرابها مدفون سازی یا مرا
ارشاد براه انتقام نمائی . . . . الانتقام . . . . الانتقام پیر با او گفت
آیا انتقام را طالبی گفت چگونه طالب او نباشم و انتقام تنهاست که
زنده ماندن را نزد من محبوب کرده و اگر جز این باشد کشته شدن و ملحق شدن
بحبیبم بسی بر من گواراتر است پیر گفت اگر تو طالب انتقامی او را در کوفه خواهی

۸۰ ۲ یافت گفت من باکی ندارم که او در کجاست و چگونه است ولی خبر این
که من زنده کی را مخصوصاً جهت انتقام میخواهم و چون یزید و ابن زیاد را بکشم یا
ایشانرا کشته بنگرم بعد از آن بمیرم در آن مردن زنده گانی من خواهد بود
پیر گفت بدان ای دختر که حسین علیه السلام پسر عم خود مسلم ابن عقیل را
بکوفه فرستاده تا اهل آنجا را به بیعتش دعوت نماید و قریب به هیجده هزار نفر
از اهل کوفه با او بیعت نموده اند و چون حسین علیه السلام بکوفه بیاید بیعت از برای
او تمام میشود و در آنصورت ابن زیاد شکست می یابد و پس از شکست کشته
می شود بعد از آن حسین ع و اصحابش بشام رفته با یزید محاربه می نمایند
و او را نیز میکشند کلام شیخ تمام نشده بود که روی سلمی از خوشحالی بر افروخت
و گفت . . . . آه خوشا آنوقت . . . . آیا در خواب هیچ چیز را می بینم . . . . آیا میشود
که من یزید را بکشم . . . . آیا میشود که ابن زیاد را بکشم . . . . من میخواهم که این
هر دو را بدست خود بکشم . . . . ولی عموجان با من بگو که این مطلب البطور یقین میدانی
پیر گفت قول من صحیح است و شکی در آن نباشد پس تو با من در اینجا چند روز
مکث نمای تا ابن زیاد و اصحابش بکوفه روند و ما از پی ایشان برویم و
چون بکوفه رسیدیم تو را خبر دهم که چه خواهد شد اما ابن زیاد که سلمی را

شود

برستون بسته بیرون رفت وشکی نداشت که او پس از اندکی او عنان بامر او کرده
از غضب او خواهد رسید چون بهیکل برگشت و باقی مانده های عمامه و بند
سلمی را بدید و خود او را ندید عقل از سرش بدر شد و شروع کرد او را تجسس نمودن
در میان ستونهای هیکل و بیرون هیکل و مردان خود را بهر سو برای تفتیش او فرستاد
اثری از سلمی نیافتند و همچنان دو روز در آن مکان مانده تجسس همی نمود تا
ملول گردید و کسان او او را ملامت نمودند که در این حالت درشتابی که
در آن ضرورت تاخیر جایز نیست چه بزودی باید اهل کوفه را دریابند و از
بیعتی که در آنجا واقع شده بیم دارند پس ناچار بارها را بار کرده بطرف کوفه
روان گردید و چشمش همی بعقب نگران بود و باور نمیکرد که سلمی باین صورت
از دستش بدر رفته و اگر همراهانش با او همراهی می نمودند از تدمر بیرون
نمیشد تا بر جای سلمی واقف شود اگرچه در این کار مجبور میشد که ستونهای
خرابه را یکی یکی زیر و زبر نماید واهل کوفه پیش از رسیدن ابن زیاد مسلم ابن عقیل را
دیده و جمع بسیاری ایشان با او بیعت نموده بودند و امر بنی امیه در آنجا ضعیف
شده بود و عبیدالله بن زیاد اول ببصره رفته اهل آنجا را باطاعت آورده
پس از آن بکوفه آمد و معظم اهل کوفه شیعه امام حسین علیه السلام شده

وچشم

وچشم براه قدوم آنحضرت بودند تا با او بیعت نمایند و او را متولی امور خود نمایند
چون شنیدند که یزید عبید الله ابن زیاد را والی کوفه نموده امید میداشتند
که حسین علیه السلام پیش از ابن زیاد برسد و ولایت با او تعلق گیرد
اما برحسب قضا و قدر عبید الله پیش از امام حسین علیه السلام بکوفه رسید
تنهائی داخل کوفه گردید و لباس امرا بر تن داشت و بهیچ مجلسی و جماعتی
نمیگذشت مگر اینکه با او میگفتند خوش آمدی ای پسر پیغمبر و او با ایشان سخنی نمی
گفت و مردم از خانها بیرون آمده بسوی او همی آمدند و این خوش آمد گوئی و مسرت
مردم از قدوم حسین علیه السلام ابن زیاد را خوش نیامده تا بدار الاماره
کوفه رسید و نعمان بن بشیر امیر سابق کوفه در دار الاماره بود نعمان را
گمان افتاد که حسین علیه السلام آمده لاجرم در را بر روی او بست و گفت
ترا بخدای سوگند میدهم که از من کناره گیر چه قسم بخدای من امانت خود را
بتو نخواهم سپرد و مرا حاجتی بقتال تو نیست پس ابن زیاد نزدیک
آمده گفت در را بگشا خداوند دری بر تو نگشاید چون نعمان صدای
او را شنید بشناخت و در را گشوده عبید الله بدرون شد و بر منبر بر آمد
و در میان مردم خطبه بخواند پس گفت اما بعد بدرستی که امیر مرا والی شهر و سرحد

وحقوق

و حقوق شما نموده است که مظلوم شما را انصاف دهم و مجرم و مرا عطا بخشم و هر آنکه
از شما سامع و مطیع باشد پاداش نیکو دهم و هر که عصیان ورزد و از اهل
شک و شبهه باشد بر او سخت گیرم و من فرمان او را در باره شما پذیره شوم و
سفارش او را جاری سازم چو من مر نیکان شما را چون پدرم و مطیعان شما را
برادر مهربانم و شمشیر و تازیانه من بر کسی است که امر مرا ترک نموده عهد مرا مخالفت
نماید پس بجان خود رحم نمائید بعد از آن بزیر آمده در ترسانیدن اهل کوفه
و باطاعت آوردن ایشان با دهائی که بآن معروف بود اهتمام نمود اهل
کوفه نیز مردمان ضعیفی بودند که زود برمیگشتند ....

فصل هشتاد و یکم کربلاء

اما کار مسلم و پیر بدینگونه شد که بعد از محقق داشتن رفتن ابن زیاد از ندمر از
پیغوله بیرون آمدند و بطرف کوفه روان گردیدند ولی از راهی غیر از آن راه که ابن
زیاد رفته بود و بسی کند میرفتند زیرا که ایشان پیاده بودند و راه بسی سخت
و خطرناک بود و پس از چند روز از روی تپه شهر کوفه نمودار گردید و ایشان
سخت خسته شده بودند پس در همانجا یکروز استراحت نمودند و مسلم از رفتن
بکوفه شکیب نداشت چون عازم گردیدند که بکوفه وارد شوند پیر گفت بدان

ای دخترک

ای دختر ک که مرا با خدا عهدیست که در هیچ شهری مقیم نشوم و در هیچ معموره مسکن نگزینم پس تو به تنهائی بسوی کوفه رو سلمی یکه خورده و گفت پس چه باید کرد ای آقای من و تو در کجا اقامت مینمائی پیر گفت اما تو باید بروی بآن خانه که در کنار کوفه نمایان است آیا او را می‌شناسی گفت بلی گفت او خانه زنی است مانند تو از شیعیان اهل بیت و از قبیله کنده نامش طوعه میباشد و او کنیز اشعث بود آزادش کرد و بعد او را مردی تزویج نمود و از او اولادی باز آورد که نام یکی از آنها بلال است آیا او را می شناسی سلمی گفت بلی بخاطر دارم که ایامی که در کوفه اقامت داشتم طوعه را دیده ام و گمان دارم که او نیز مرا بشناسد پیر گفت برو پیش او و نزد او میباش و من گاهی در خانه او نزد تو می آیم تا به بینیم کار بکجا خواهد رسید... سلمی پرسید که تو در کجا خواهی ماند پیر گفت اما من خواهم رفت باین قطعه زمین صاف کوچک در کنار بیابان پشت کوفه از طرف فرات که نامش کربلاست اگر ترا حاجتی با من افتاد مرا در آنجا خواهی یافت سلمی گفت مرا از دعای خود فراموش مکن و من اکنون داخل کوفه میشوم و دلم زنده بآرزو میباشد و امید است که خداوند دری بر ما بگشاید و اندوه ما را بردارد و حق را در جای خود برقرار بکنیم

پیر گفت من نیز همین امید را دارم پس از آن سلمی را وداع نموده برفت و در دل
داشت که اطمینان او را افزون نماید و بر حقیقت حال عبد الرحمن آگاهش سازد..
ولیکن این کار را گذاشت برای فرصت دیگر از بیم اینکه سلمی بعبد الرحمن مشغول
گشته در طلب او بمکه بشتابد و او مجال انتقام را در کوفه فراخ تر میدانست
پس سلمی برفت تا داخل کوفه گردید و چنان مینمود که دختری از دختران کوفه میباشد
که بطلب هیزم از شهر بیرون رفته یا برای آوردن آب رفته و بازگشته و در کوچها که
گذشت مردمان را در هرج و مرج مشاهده کرد و شنید که پاره از مردم فریاد میزدند...
یا منصور امت و جماعتی دیگر را شنید که ابن زیاد را لعنت میکنند سلمی از کینه مردم
بر ابن زیاد خوشوقت گردید ولی میخواست بر حقیقت واقعه آگاه گردد با خود
قرار گذاشت که از طوعه باز پرسد و پس از اندکی بخانه طوعه رسید و آن زن را
بر در خانه تنها نشسته بدید چون طوعه او را بشناخت خوش آمد گفته پذیرائیش
نمود و پیش از سفر دمشق او را میشناخت پس از عامر و عبد الرحمن باز پرسید
سلمی جواب مبهمی باو داد و حکایت خود را بنهفت و طوعه او را بخانه اندر
برد و طعام برای او حاضر نمود سلمی بقدر کفایت طعام بخورد و استراحت
نمود ولی دیگر صبر نداشت از پرسیدن خبر اهل کوفه پس چنین گفت که چه رخ داده است

که کوفه را

 که کوفه را درهرج ومرج همی بینم مگر ایشان را چه رسیده است و این کلام که از ایشان
شنیدم (یا منصور امت) چه معنی دارد طوعه با دست اشاره کرد که آهسته سخن بگو بعد
گفت شاید مگر تو در کوفه نبوده گفت من در بصره بودم و امروز از آنجا آمده ام..
طوعه گفت اهل بصره نیز از آنچه با ما رسیده بیخبر نیستند چه ایشان با ما درین کار شرکت
دارند گفت شنیده ام که اهل کوفه بیعت خفیه تازه را شکسته بحسین ابن
علی بیعت نموده اند بر دست پسر عم او مسلم بن عقیل ولی شنیدم که [illegible]ان ابن
زیاد را لعنت همی کنند برای اینکه متولی امارت کوفه گشته تا با بیعت
کنندگان مقاومت نماید و بجز این چیزی نفهمیده ام.......

فصل هشتاد و دویم هانی بن عروه

پس طوعه آغاز سخن نموده گفت بدان ای دخترک که مسلم بن عقیل علیه السلام
چون بکوفه آمد در خانهٔ مختار بن ابی عبیده منزل نمود و امیر کوفه در آن
وقت نعمان بن بشیر بود و او مردی ضعیف بود پس مسلم شروع کرد
مردمان را به بیعت حسین علیه السلام خواندن و گروهی بسیار با او بیعت
نمودند تا آنکه اموی ها از بیرون شدن امر از دستشان ترسیدند و تو خود میدانی
که هرگاه حسین علیه السلام بکوفه آمده بود یک نفر باقی نمی ماند که با او بیعت ننماید

چون امویان چنین بدیدند کس نزد یزید بشام فرستادند و او را آگاه.. ۲۸۶
ساختند یزید نیز عبید الله زیاد را بر ایشان والی نمود و او داهیه روزگار
است مانند پدرش زیاد چنانکه بر تو نیز پوشیده نباشد سلمی آهی کشید
و گفت چگونه شود که من زیاد را نشناسم و حال اینکه پدرم را رحمه الله زیاد
بکشت .... طوعه گفت پس چون ابن زیاد بکوفه آمد به تنهائی داخل شهر
گردید و مردمان شک نمودند که او حسین بن علی علیهما السلام میباشد.
و بعد چیزی نگذشت که بشناختندش پس بدار الاماره اندر شد و در
میان مردم خطبه خواند و ایشانرا تحریص و ترغیب بر مقاومت شیعیان حسین
علیه السلام نمود و تا این کار باندکی پیروان برای او انجام پذیرد کدخدا
های محلات را طلبید و ایشانرا گرد آورده امر نمود که هر کس از شیعیان
حسین علیه السلام در کوی و محلت هر یک از ایشان هست نامش را
بنویسند و در این باب سخت گرفت و تهدید بکشتن و آزردن نمود چون
مسلم از این واقعه آگاه شد از خانه مختار بیرون شد و بخانه هانی بن
عروه مرادی که مردی صاحب شان و نام بود در آمد سلمی کلام او را برید
گفت او را می شناسم طوعه گفت پس چون مسلم بخانه هانی اندر شد

بافر

۲۸۸ هانی بسبب سختی ابن زیاد که در طلب مسلم می‌نمود بترسید که اورا در خانه
خود قبول نماید مسلم گفت من بمهمانی نزد تو آمده ام و از تو یاری همی جویم هانی
دیگر نتوانست اورا رد نماید لاجرم هانی میلی اورا پذیرفت پس شیعیان در
خانه هانی نزد مسلم آمد و شد مینمودند و این خبر را بعضی از جاسوسان بابن زیاد
رسانیدند و او خواست با حیله داخل خانه هانی شود تا بر حقیقت امر یقین
نماید و در آن ایام هانی مریض شد ابن زیاد کس نزد او فرستاد که
من برای عیادت بخانه تو خواهم آمد بعضی از شیعیان که حاضر بودند گفت
اینک این طاغیه گمراه گردنکش بپای خود نزد شما همی آید اورا بکشید
و مسلمانانرا از شرش رهائی بخشید... مسلم در این وقت مبهوت گردید
و متوقع بود که اورا کشته باشند چه این فرصت بسی قیمتی بود اگر غنیمت
دانسته بودند ولیکن آن فرصت را از دست بدادند و بدست دادن
آن همه سعی های ایشان از دست بشد و چه بسیار میشود اشتباه کوچکی
سبب خرابیهای بزرگ میشود..... طوعه دنباله سخن را چنین آورد که چون
آن شخص شیعه کشتن ابن زیاد را مطرح نمود هانی در جلو او درآمد که من
نمیخواهم امیر کوفه در خانه من کشته گردد و ابن زیاد بخانه او آمده عیادت او
کرد..

کرد و بسلامت بیرون شد ستمی بی اختیار صیحه زد که آه از این زمان
کاری .... واه چقدر ضعیف بودند .... طوعه گفت بلی دخترک ایشان ضعیف
بودند ولیکن امر خداوند چنین بود .... پس بعد از آن ابن زیاد فکری
نداشت جز گرفتن هانی و استنطاق کردن از او لاجرم کس فرستاد و
او را بدار الاماره طلب نمود هانی به بیماری عذر بخواست ابن زیاد اصرار
ورزید و کسی را فرستاد تا بحیله و تدبیر او را آوردند چون هانی بدار
الاماره رسید احساس شر نمود ولی ناچار داخل گردیده مقابل ابن
زیاد بایستاد ابن زیاد گفت ای هانی این کارها چیست که در خانه خود برای
امیر کمین کرده مسلم ابن عقیل را آورده در خانه خود جای داده برای
او مردان جمع نموده اسلحه فراهم کرده و گمان میکنی که اینها بر ما پوشیده
خواهد ماند هانی در سخن انکار ورزید و گمان نمیکرد که کار او بر ابن زیاد معلوم
شده ابن زیاد جاسوسی که بر او گماشته بود باو نمود هانی محقق داشت که
که او بر تمام امورات آگاه گردیده پس گفت گوش با من دار و مرا راست
گوی پندار که سوگند با خدای دروغ نگویم و قسم بخدای که من خود
پسر عقیل را نخوانده‌ام و چیزی از کار او را آگاه نبودم تا او را بر در خانه خود

نشسته

 نشسته بدیدم که بعنوان مهمانی بر من فرود آمده من از بازگردانیدن وی شرم اندر شدم
و چون بخانهٔ من پناهنده بود حمایت او را ناچار بودم لاجرم او را بخانه آورده
میزبانی او نمودم و پس از آن کار او همان بود که تو خود بر آن آگاه گشته و اکنون
اگر خواهی ترا میثاقی که بآن مطمئن شوی بدهم و گروگانی که در دست تو باشد
با تو بسپارم و رفته او را از خانهٔ خود بیرون نمایم و بسوی تو بازگردم ابن زیاد
به بیرون کردن مسلم قناعت نکرد و از هانی خواست که او را بقصر دارالاماره بیاورد
هانی گفت او مهمان من است و در خانهٔ من و پناه من است هرگز این کار نکنم
و مهمان خود بتو نسپارم که تو اش بقتل رسانی بعضی از حاضرین توسط نمودند
و خواستند هانی مسلم را بیاورد بشرط اینکه اذیتی باو نرسد هانی قبول
نکرد تا گفت مادامی که اعضای من صحیح و بازوی من قوی و یاران من بسیارند
این کار نکنم و قسم بخدا که اگر من خود تنها باشم و یاری نداشته باشم
او را با شما نخواهم داد تا بالای او کشته شوم در این وقت سلمی بانگ برآورد
که خدا دهانت را بشکند ای پسر عروه که حمایت پناهنده نیکو نمودی طوعه
سخن او را بریده گفت ای حبیبهٔ من بشنو که عاقبت این حمایت بکجا رسید چون
ابن زیاد سخن هانی بشنید گفت او را نزدیک من آرید هانی را نزدیکش بردند.

دوباره او را تهدید نمود   چون اطاعت نکرد یکی از مردان خود را گفت هانی را نگاهداشت
و خود چوبی که در دست دیگری از کسانش بود بگرفت   و همی بر روی و بینی و پیشانی
هانی با چوب بزد   تا بینی او را خورد درهم شکست   و خون بر لباسش بریخت و
گوشت و پوست روی و پیشانی او بر محاسنش بیفتاد   و همی بزد تا بشکست و هانی نیز
خواست مدافعه نماید   دست یازید و شمشیری که در کمر یکی از فراشان بود   از قائمه
گرفته خواست بیرون آرد   آن فراشش نگذاشت   پس عبیدالله امر نموده هانی را
در حجره افکنده در را بر رویش بستند . . . سلمی دست بر دست بزد   و گفت پس مردان
و خویشان و قبیله او چه شدند   طوعه گفت خبر بقبیله او رسید که هانی کشته شد و
ایشان آمده دور قصر را احاطه نمودند   ابن زیاد و مردانش نیز در قصر بودند   و ابن
زیاد سخت بترسید   و ایشان را گفت چه میخواهید گفتند تو هانی را کشته   پس خلاصی از
این مهلکه آسان گردید   چه هانی هنوز زنده بود   پس شریح قاضی را که آنجماعت
براستگوئیش معتقد بودند بشهادت طلبیده   گفت خود نزد هانی برو   و او را
دیدار کرده با قومش بازگوی   شریح نزد هانی رفته او را دیده و بازگشته   با آن
جماعت زنده بودن او را خبر داد.   و ایشان از دور دارالاماره برخاسته برفتند . .
سلمی بانگ صیحه زد که چقدر سست عنصر بودند   مردان را چه رسیده . . . . طوعه گفت

۲۹۲ آرام داشته باش چیزیکه ترا خوشنود سازد خواهی شنید که فتح و رستگاری در آنست
بخواست خدا و آن این است که تو از من معنی این کلام (یا منصور امت) را باز پرسیدی
پس بدان که این عبارت شعار و علامت انصار حسین علیه السلام است که همدیگر را
با این عبارت همی شناسند واما سبب این هرج و مرجی که در شهر دیدنیست
که چون مسلم بدانست که هانی را چه رسیده از جای برخواست و مردان خود را
بهمین علامت و شعار بخواند تا بر گرد او از قبایل کنده و مذحج و تمیم و اسد
و همدان و اهل شهر هیجده هزار نفر گرد آمدند و هر یک از این قبایل لشکرگاه معینی دارند
و قطعه زمینی ربع ایشان است پس مسلم بر هر ربعی بسرداری سپرد و مهیای
محاربه گردید امروز بامداد حرکت نمودند و دور قصر را فرو گرفتند و با این زمان
در قصر زیاده از سی نفر نمیباشد و او اکنون در تنگنای سختی است و شکی ندارم
که مسلم ظفر خواهد جست گونه سلمی از خوشوقتی برافروخت و چشمهایش برق
زد و اهتمام در صورتش هویدا گردیده.... گفت ای پروردگار ای کریم....
قومی که ترا میشناسند نصرت بده.... این بگفت و از جای برخواست که بیرون
شود طوعه او را نگاه داشت و گفت بکجا میروی گفت بگذار بروم و ببینم که کار
ایشان چگونه خواهد شد گفت آرام بگیر و بنشین تو دختری هستی و من از غوغا

فصل هشتاد و سیم شکست تازه

در حین اینکه سلمی میخواست بیرون شود صدای پائی بر در خانه بشنید و رنگ طوعه پرید و دلش طپید چه در خانه او مردی نبود پس بسلمی اشاره کرد که تو بان و خود بدر رفت مردی دید بایستاده و آثار تکه خوردن و اندوه بر رویش ظاهر بود. طوعه از او پرسید چه میخواهی آنمرد گفت تشنه ام آبی بمن دهید طوعه برخاست و ظرف آبی آورد باو داد بنوشید و همانجا بنشست طوعه گفت ای بنده خدای اگر آب بیاشامیدی گفت چرا گفت پس برو بخانه خود آنمرد سکوت نمود طوعه سه کرت باو گفت برخیز و برو و او همچنان نشسته بود طوعه گفت سبحان الله من ترا جواز نمیدهم که بر در خانه من بنشینی آن مرد گفت من غریبم و مرا در این شهر منزلی نمیباشد آیا ترا سر آن هست که نیکوئی با من کنی و شاید بعد از این روزی پاداش نیکوئی ترا باز دهم طوعه گفت آن نیکوئی چیست و تو کیستی گفت من مسلم بن عقیل هستم که این اهل کوفه با من دروغ گفته فریبم دادند سلمی در پشت در ایستاده گوش فرا داده بود چون این سخن بشنید قلبش در سینه بلرزید و بشتاب بسوی در آمد چون چشمش بر مسلم افتاد او را بشناخت

چه پیش

چه پیش از این زمان او را در مدینه بدیده بود   سلمی خواست با طوعه سخن کند تا
راضی بنگهداری مسلم نماید   نگریست که خود طوعه او را بخانه خوانده مسلم بخانه
اندر شد   شمشیرش در زیر عبا بود   و آثار بهت و خستگی در بشره اش هویدا
بود   طوعه برای او شام بیاورد   مسلم نخورد   سلمی در مقابل او بایستاد
و نقاب خود را بر سر افکنده   چشمهایش پر از اشک بود   پس گفت ای
آقای من قوم و مردان تو را چه رسید   مسلم آهی کشید و اشک بر سخن گفتنش
پیشی گرفت   و گفت ای خواهر مرا بگذار   و از قوم پرسش منمای که با شما
گفتم که مرا در این شهر نه قوم باشد و نه عشیره   طوعه گفت ولکن من شنیدم که در بامداد
امروز هژده هزار کس با تو گرد آمده قصر ابن زیاد را احاطه کرده بودید   و در نزد او زیاده
از سی نفر نبودند   پس این اشخاص را چه بر سر آمد   مسلم دندانها را بهم سائیده
گفت از گرد من پراکنده شدند   سلمی گفت چگونه پراکنده شدند   با این بسیاری
ایشان را چه بر پراکنده شدن واداشت   مسلم گفت از قضای گذشته چه میپرسی
ولیکن اهل کوفه مردمانی هستند که با ایشان تکیه نتوان کرد   و ما خطا کردیم که بر ایشان
اعتماد نمودیم   بعد از آنچه شنیدم عمویم امام علی علیه السلام   اهل عراق را با این کلمات
مخاطب ساخته فرموده (اخلاق شما بس باریک است   و پیمان شما بد شکنی

نزدیک دین شما از نفاق آکنده است و آب شما چون زهر کشنده هر کس
میان شما مقیم باشد گرفتار گناهان است و آنکه از شما جدا شود مشمول رحمت پروردگار
عالمیان) من با قبایلی که جمع کثیری از این قوم بر بیعت حسین علیه السلام نمودند مواجه
شدم و چون امروز بامداد ایشان را خواندم گرد آمدند و صف راست کردند
بتصمیمی که من گفتم ای پسر دختر پیغمبر بخلافت رسیدی ولی پسر مرجانه ابن زیاد و امیه پیدا شد
مثل و مانند پدرش چون نگریست که مردان قصر را احاطه نموده اند و مسجد و
بازار از مردم پر شد و جماعتی را شنید که او را و پدرش را دشنام همی دهند.
بعضی از مردان خود را طلبید و در میان ایشان تنی چند از بزرگان قبایل بودند پس
ایشان را امر کرد که ببازارها و مسجد رفته مردمان را تهدید و وعید کرده یا بوعده و نوید
دل شکسته نمایند و بمال و امثال آن ایشان را بطمع اندازند ایشان نیز
چنین نمودند و جمعی دیگر از کسانش از روزنه های قصر بر بام مشرف که دیده فریاد
همی زدند که هر کس اطاعت نماید در امان و هر کس مخالفت ورزد بپاید گرفتار
عقوبت و خسران است من وقتی خبر شدم که مردم تمامی از من پراکنده شدند
زیاده از سی کس از ایشان با من نماند و با ایشان بمسجد رفته ایشان نیز برفتند و من
دیدم که در توقف مسجد جانم در معرض خطر است پس بیرون آمده نمیدانستم کارم

بکجا میرسد

بجا میرسد تا باین خانه رسیدم ومن اکنون باک ندارم که بمیرم یا زنده بمانم
ولی بر پسر عمم حسین علیه السلام بیم دارم چه بآنحضرت نوشته ام که تشریف بیاورد
و کاش اینکه از مکه بیرون آمده باشد واهل کوفه را بدعوت خود میداند وایشان
از ضعف نفس در مقامی هستند که حالشان را دیدیم پس از آن آهی کشید
و گفت قسم بخدای که عبدالله بن مطیع ما را نصیحت کرد که نزدیک کوفه نشویم و زمانیکه
حسین علیه السلام از مدینه بیرون میشد عرضه داشت که قربانت بگردم اراده
کجا داری حسین علیه السلام فرمود اما اکنون بمکه میروم واما بعد از آن از خدای
استخاره میکنم گفت خداوند برای تو خیر بخواهد و ما را فدای تو سازد چون
بمکه تشریف بردی الحذر از آنکه بکوفه نزدیک شوی که آنجا شهر مشومی است
پدرت در آنجا کشته شد و برادرت در آنجا بی یار شد و بزخم کاردی که برانش
زدند علیل گردید تا نزدیک شد وفات نماید ملازم حرم کعبه باش که سید
عرب هستی واهل حجاز احدی را با تو برابر نمیدارند واز همه جانب بسوی
تو می آیند از حرم خدای دوری مگزین عمو و خالویم بقربان تو سوگند بخدای
اگر تو هلاک شوی ما پس از تو پراکنده خواهیم شد پس چقدر سزاوار بود که ما
بقول او گوش فرا دهیم ولیکن تیر از شصت گذشته ودر کار شده اختیار منی

نداره

ندارد   در این اینکه سلمی سخن میگفت جوانی در آغاز عمر داخل گردید.   سلمی و مسلم او را
نشناختند   اما طوعه بشناسید و او را پذیره نمود   و میخواست که کار مسلم را از او
پوشیده دارد   و این جوان پسر طوعه بلال بود   و مسلم را همی از مادر پرسید
و هرچه او پوشیده داشت ساکت نشد   تا طوعه ناچار گردیده خبر مسلم را باو
بگفت   و از او خواهش کرد که مخفی دارد   و بر این معنی او را قسم باداد
بلال ساکت باند   ولی در دل قصد بدی داشت   و آنشب را بخفت و
مسلم نیز در آنجا بود   و اما سلمی در نهایت گرفتگی و دلتنگی و بیچارگی گذرانید..
و شکست مسلم را یقین داشت   و همی فکر نمود که او را چه باید کرد   پس با خود قرار
گذاشت که در سلامت حسین علیه السلام سعی نماید   و برای ملاقات او در راه برود
و خبر شکست مسلم و نقض عهد اهل کوفه را بر آنحضرت قصه نموده   شاید او را باز
گرداند تا خداوند حکم فرماید..................

فصل هشتاد و چهارم دفاع

چون بامداد شد طوعه از خواب برخاست   و پسر خود را ندید و گمان کرد برای کار خود
بیرون شده   مسلم از خواب بیدار شد   و سلمی نزد او آمد   و بر او عرضه نمود
که خودش برود   و خبر را بحسین علیه السلام برساند   مسلم را از حمیت و غیرت

او بسی عجب آمده با او گفت سوگند بخدایی که اگر در مردان ده نفر مانند تو بودند اینک
بار سیدی نرسید خداوند ترا برکت دهاد ای دختر هرگاه محتاج [illegible] داشتیم تو بتیم
کیست می سازیم ولی من دیگر در ماندن خودم در اینجا فایده نمی بینم پس بهتر
آنست که خود بروم سلمی آهی بکشید و مصیبت های خود را با آنچه بجنبش بود
این امر رسیده بود بیاد آورده اندوه بر او چیره گردید ولی خود را نگاه داشت
مسلم را همی شجاعت میداد و مسلم از جوانمردی و غیرت او بر اسلام تعجب مینمود
زمانی نگذشت که صدای سم مرکب در پشت خانه شنیدند و قال و قیل برخاست
مسلم یکدفعه رم خورد و رنگش بپرید چون سلمی چنین دید بیرون شد تا بنگرد چه روداده
ناگاه دید جمعی سوار و پیاده که شماره ایشان از هشتاد بیش است در آنجا گرد آمده اند
پیشاپیش ایشان سواری با تمام اسلحه زره پوشیده بدانست که او سرکرده
ایشان است و چون سلمی پیش روی ایشان در آمد آن سوار تمام اسلحه بر او
بانگ زد که مسلم کجاست همین دم باید نزد ما در آید سلمی گفت از مسلم چه میخواهید
گفتند تو را چه کار با این فضولی... مسلم بن عقیل در کجاست مسلم از اندرون خانه
بشنید که مردی نام او میبرد پس شمشیر خود را بکشید و بر ایشان در آمد و گفت
شما را چه میشود و از من چه میخواهید سرکرده ایشان گفت بیا با ما برویم نزد امیر...

مسلم گفت

مسلم گفت پنج بر شما و امیر شما و با شمشیر خود بر ایشان هجوم آورد تا ایشان را از خانه دور کرد دیگر تن را بکشت سلمی فوراً شمشیر آن کشته را بگرفت و کمر خود را محکم ببست و حمله نمود و او در اینوقت مرگ را بعد از این شکست افضل میدانست تا با حبیب خود ملحق شود و ابن عقیل بسوی او همی نگریست و از حمیت او حظ میکرد و با او میگفت بازگرد ای سلمی ترا چه با این خطرها ولی او گوش نمیداد و دو تن را بزد ناگاه شنید که پسر عقیل صیحه میزند کشتند مرا خدا ایشان بکشد چون نگریست دید شمشیری بر دهانش رسیده لب زیرین آنحضرترا بریده تا پای مبارکش نیز بیفتاده لیکن هنوز شهید نگردیده پس مانند شیر زخم خورده یا پلنگ خشم کرده حمله نمود و شخصی که این ضربت بر او زده بود شمشیری بر سرش نواخت که کارش بساخت و شخص دویم را ضربتی بر شانه بزد که شمشیر تا شانه او رسیده درهم شکافت و سلمی نیز با او کشتار همی کرد و چون آن جماعت بی شرم چنین بدیدند بر بامها بر شده سنگ بر او همی افکندند و آتش به نی در زده بر سر مبارکش همی ریختند چون مسلم چنین بدید از جای با شمشیر بدر آمده این رجز را همی خواند ....

اَقْسَمْتُ لا اُقْتَلُ اِلّا حُرّاً ..... وَاِنْ رَاَیْتُ الْمَوْتَ شَیْئاً نُکْراً ....

کُلُّ امْرِءٍ یَوْماً یُلاقی شَرّاً ..... اَخافُ اَنْ اُکْذَبَ اَوْ اُغَرّاً ....

وترجمه

۱- برادرزاده علی علیه السلام

سوگند بخوردم که آزاد نمیرم ... بر سختی و دشواری مرگ ار چه خبیرم

این روز بد آخر همه کس خواهد دیدن ... از کذب و فریب است همی بیم نخیرم

و سلمی نیز بیرون شده هر دو تن در کوچه با ایشان قتال نمودند سرکرده آن جماعت با پسر عقیل فریاد کرد که در دروغ مدان و فریب مخور این قوم پسران عم تو میباشند ترا نخواهند کشت و نه خواهند زد و جناب مسلم از ضربات سنگ آن بی آزرمان جراحت بسیاری برداشته از قتال عاجز شده بود پشت خود را بدیوار آن خانه داده سخت بضعف اندر شد و دیگر قتال نتوانست کرد سرکرده آن قوم که محمد بن اشعث بود نزد او آمده او را بر استری سوار کرد و بر جانش امین گردانید پس جناب مسلم نظری بسلمی افکند که همچنان بجدال اشتغال داشت و آتش در نهادش در گرفته بود خواست با او سخنی بگوید که اتباع ابن زیاد شمشیر برزدند و آنحضرت همی در فکر این دختر بود که در عمر خود مثل او ندیده بود

فصل هشتاد و پنجم کشته شدن فرزند عقیل

و همچنان آن جناب را بردند تا بقصر رسیدند و بر در قصر نگاهش داشتند تشنگی بر آنحضرت غلبه نموده کوزه آب خنکی در آنجا دید فرمود از این آب بنوشانید مگر

ازآن ناکسان گفت آیا می‌پسندی که این آب چقدر گوارنده است   والله از آن
نخواهی چشیدن تا ازاین جهان بروی   آن حضرت فرمود تو کیستی گفت
من آنکسم که حق را بشناختم و تو ترک آن بگفتی   و امت و امام را نصیحت نمودم چون تو
خیانت ورزیدی   و شنونده و فرمان پذیر گشتم چون تو نافرمانی نمودی   منم مسلم بن
عمرو   حضرت مسلم فرمود مادرت بعزایت بنشیند   که بسی ستمکار و درشت و
قسی القلب و غلیظی ای پسر باهله   تو با حمیم و خلود در جحیم از من سزاوارتری   بعد از آن
مردی پا مد و از کوزه آب بریخت   و به آن جناب داده بنوشید   و پس از
نوشیدن   در قدح آب نظر نمود که از خون دهان مبارکش پر شده بود   و ابن زیاد
حکم کرد جناب مسلم را ببام قصر برده   سر از تن مبارکش جدا نمودند   و از آن
پس هانی را بیرون آورده بقتل رسانیدند   و ابن زیاد اعتنائی به امانی که
برای مسلم و هانی در نکشتن ایشان داده بود ننمود   مقاله مؤلف این تاریخ است
و بعد از این عمل ناهنجار او   برای کسی شکی در قساوت و خیانت او باقی نمی‌ماند و اگرچه
خود آن خبیث این کار را از حزم و دها میشمرد   و میگفت هیچ دولتی در اول
نشأه خود مستقل و مؤید نمیگردد   و از دست خواهندگان و طلب کنندگان
رهائی نمی‌یابد   مگر باینکه صاحبان آنها گوش خود شان را از ندای ضمیر کر نمایند

ونفس لوامه را محلی نگذارند ونظر خود را در مصالح مخصوصه خود کنند دو شو

تاریخ شاهد براین مطلب است چه ابو جعفر منصور ثانی خلفای بنی عباسی اگر
با ابو مسلم خراسانی غدر نمی نمود و او را بی خبر نمیکشت دولت بنی عباس ثباتی حاصل نمیکرد
که بنای این دولت را بپا داشته و بعباسیان تسلیم نمود و همین سخن میرود
در باب نکبت برامکه که کشتن ایشان مقتضی قوت و غدر بود ولی دولت بنی
عباس را از خطر بزرگی رهانید و سلطان سلیم فاتح عثمانی اگر تومان بای آخر
سلاطین ممالیک را نمیکشت ملکت برا و مسلم نمیگشت و او را پیش از کشتن
مقرب نموده بسی گرامی بداشت تا از احوال بلاد و خراج آنچه را شناختنش
محتاج بود از او مطلع گردید حکم کرد او را بر دروازه زویله شقه نمودند و همچنین
محمد علی پاشای خدیو مصر اگر امرای ممالیک چرکس را در قلعه قاهره چنانکه مشهور
است نمیکشت از غائله ایشان ایمن نمیگشت با اینکه آنان او را تسلیم گردیده
آرام گرفته بودند ولیکن محمد علی پاشا همچه فهمیده بود که باقی ماندن ایشان برای
برای استقلال او خطر دارد پس ایشان را بکید بکشت و خلافی نیست در اینکه
او با ایشان غدر نمود و بسیار کسان ملامتش کردند و اما عذرش در پیش خود شان
این بود که فتنه را بتبدل بامنی نموده استقلال خود را مؤید داشته و بعضی

از معاصرین او حکایت کرده اند که چون محمد علی پاشا امر بقتل ممالیک نمود و یکی ۳۰۳
از شرفات قصر خود در قاهره نشسته بود چون شروع در کشتار کردند برخواست و رنگ
پریده بدرون شد گویا بزرگی کار را ملتفت بود ولی بحکم ضرورت ناچار از ارتکاب
آن بود و گرنه دولت خود را عرضه انقراض نموده بود و با این حال مانند این کارها را نتوانند
کرد اشخاصی که بلغت سیاست ایشان را گرگان نامند و در واقع اقدام بکشتن
بیگناهان را کسی نتواند مگر صاحبان اراده قوی و همتهای بزرگ و غالباً این قسم
اشخاص مؤسس دولتها بوده اند و بر زبانی است که مورخین انگلیس ناپلیون بناپارت
را نکوهش نمایند که مرتکب قتل قشون ساخلوی یافه گردید و ایشان چهار هزار
مردان قوی بودند که بدست یکی از سرکردگان ناپلیون تسلیم شدند بشروط بر
اینکه ایشانرا بجان امان دهد ولی بناپارت خود را در زنده ماندن ایشان ناراحت
بدید امر نمود که آنها را هدف گلوله ساختند از بیم آنکه در راه فتوحات او
لغزشی از ایشان واقع شود و از روی همین قاعده سلاطین آل عثمان برادران
خود را همی کشتند که فتنه بخوابد و ما را گمان آنست که اسمعیل پاشا خدیو پیشین نیز
از جمله آن گرگان بود و همچنین بود معاویة بن ابی سفیان که لشکر عسل داشت
یعنی بی گناهان را بعسل زهرآگین همی کشت و امام علی علیه السلام را در کار خلافت
کوشش

 کوشش بیهوده رفت گر از آنرو که واجبات تقوی و سلامت ضمیر را مراعات میفرمود و مرتکب قتل بیگناهان نمیگردید و دین خود را بدنیا نمیفروخت چنانکه یزید پلید و ابن زیاد زنازاده و اتباعش نمودند در ضمن کشتن صلحا و اتقیا گردیدند که گاه دنیای ایشان مستقل گردد ولی از شآمت این کردار ناهنجار و ریختن خون مظلومان بیگناه آخرت را از دست دادند و دنیا نیز بر ایشان نپائید سلطنتشان استقلالی نیافت چنانکه اگر هانی عروه شباهت بآن گرگان جسته بود.. و حرمت خانه خود را ملاحظه نمیکرد روزیکه ابن زیاد بعیادت بمنزلش آمد اذن کشتن او را میداد روی مسئله تبدیل مینمود و مجاری تاریخ واژگون میشد و کار خلافت باهل بیت پیغمبر میرسید ولی خداوند را حکمت ها پیباشد که عقل از ادراک آن عاجز است ....

پس باز گردیم بسیاق حکایت و روایت سلمی چون شکست مسلم را محقق داشت و صورت مبارک او را پر از خون بدید بخاطر آورد کشته شدن حبیب خودش را و شور عشقش بهیجان آورده خود را بهلاکت همی افکند و با شمشیر محاربه میکرد و چون مردان جنگی نبرد همی نمود و اگر آتشی که بتعاقب او در گرفت بموی گیسویش سرایت ننموده بود دست از جنگ باز نمیداشت بعد از آنکه

مسلم را بردند طوعه بسوی سلمی شتابید و آتش را از شعاب و گیسوی او نفطی ساخته
او را بخانه برده در بستر افکند و سلمی بیهوش بود طوعه آب بر او فشاند و او را
همی مالید تا بهوش باز آمد و معلوم شد صدمه باو نرسیده چون بهوشش باز آمد
فریاد بر آورد که مسلم چه شد پسر عموی حسین علیه السلام کجا شد طوعه گفت
او را بقصر بردند سلمی گفت در قصر با او چه خواهند کرد .... گمان دارم او را
خواهند کشت خدا ایشان را قبیح نماید که بسی قسی القلب هستند طوعه او را
تسلی و دلداری همیداد و آنروز نگذشت مگر اینکه سلمی کشته شدن مسلم را شنید
و نزدیک شد که دلش بشکافد پس در کار خود فکر نمود و دید که باقی ماندن او در کوفه
برای او فایدتی ندارد و بیاد پیر مرتاض افتاده قصد رفتن بسوی او نمود ....

فصل هشتاد و ششم سلمی و مرتاض

چون روز دیگر بامداد برآمد سلمی از خانه طوعه بیرون آمد و کربلا را همی طلبید
و راه خود را از خارج کوفه قرار داد و از شهر نگذشت که فتح و تسلط امویان را که سخت
مکروه داشت بشنود پس در ساحل فرات همیرفت تا مشرف بر بیابانی
خالی گردید که آب و علف و درخت در آن نبود دانست که آنجا بیابان
کربلاست و در بعضی کنارهای آن بیابان درخت کهن سالی بدید و در زیر آن

شیخ

شبح

سیاهی که انسان در قرآن

۳۰۶ شبحی هشه دید دانست که او پیر مرتاض است هستور. با وجودیکه
بود که پیر برخواست بنشست و آمدن او را از دور فهمید گویا بوی او را
شنود اما سلمی چون پیر را بدید خود را از گریه نگاهداشتن نتوانست از فرط
اندوه که از کشته شدن مسلم و شکست اتباعش او را بهیجان آورده بود چون
پیر او را نگریست در روی او صیحه زد و او را خوانده گفت ترا گریان همی بینم
چنان دانم که فرزند عقیل را بکشتند... سلمی را گریه در گلو بگرفت و
پاسخ بداد که بلی او را بکشتند ای آقای من بدترین کشتنها... او را کشتند و مثله
کردند و کارا از دست او گرفته فتح نمودند و سعی های ما بهدر رفت...
گویا خداوند برای ما بدبختی را نوشته است... پیر در جواب او گفت پسر
عموی حسین علیه السلام را بکشتند چگونه او را کشتند و از خشم خداوند
ملائکه نترسیدند... پناه بخدا میبرم از ستمکاری ایشان سلمی گفت بلی
ای آقای من او را کشتند بعد از آنکه عذاب تلخ را باو چشانیدند و من چنان
پنداشتم که ملائکه خداوند از جانب او دفاع خواهند نمود چه او آمده بود تا از جانب
حق دفاع نماید... آیا پاداش یاری کنندگان حق در نزد خدای چنین است...
پیر کلام او را قطع نموده گفت ای سلمی کفر مگوی و با حکمهای خدائی اعتراض

نمای

مقتضای ... چه مقصودهای خدای سبحان بر ما معلوم نمیباشد و ما مشت خاکی
بیش نیستیم که ما را بدست خود ساخته و هر چه بخواهد با ما خواهد کرد و حکمتهای او را
ادراک نتوانیم نمود پس با من باز گوی مسلم را چگونه کشتند سلمی نزدیک
پیر نشست و حدیث را برا او فرو خواند و گاهی سخن را قطع میکرد و دوباره بر سر سخن
میرفت تا حکایت را بپای آورد و بشدت بگریست و بر حال مسلمانان
ندبه نمود و آخر الامر منجر گردید به ندبه نمودن بر حسین بن عبد الرحمن پس از آن گفت
من بر حکم خدائی اعتراض نمیکنم ولیکن نمیدانم این مطلب را چگونه تأویل نمایم که
حسین علیه السلام قیام نموده مردمان را بسوی حق دعوت نماید و پسر عم خود را برای
حق کسیل داشته آیا رواست که او کشته گردد و پسر دختر پیغمبر شکست
یابد و هر کس بیاری او قیام نماید گرفتار ستم گردد آیا پسر عموی من عبد الرحمن را
نبخشند باین گناه که مطالبه خون پدر مرا نمود و یاری اهل بیت میخواست
آیا او را بدترین اقسام نکشتند ... آه از ایشان چگونه او را می کشتند این بگفت
و بگریه عود نمود و گریه گلویش را گرفت گفت چگونه است قومی که با پسر پیغمبر مجادله
می نمایند و هر کس قیام بنصرت او نماید می کشند خداوند نصرت میدهد و حال
آنکه خلیفه ایشان از امور خلافت مشغول بشرب خمر و طنبور زدن و با زنان نشستن میباشد

۸ ۳۰ این کار بسی عجیب است ... چون پیر شنید سلمی بر پسر عمش ندبه همی کند و پیر
زنده بودن عبدالرحمن را امید داشت لاجرم دلش بر دل سوخته او بسوخت واز
سوق کلامش دانست که او رغبت دارد بنزد حسین علیه السلام رود تا آن حضرت را
بر حال اهل کوفه و ماجرای مسلم آگاه سازد شاید او را از عزم کوفه بازگرداند و
پیر را عقیده براین بود که عامر و عبدالرحمن در رکاب حسین علیه السلام میباشند پس
خواست سلمی را مطمئن سازد و با خود اندیشید که او را بر حقیقت واقع آگاه سازد
پس آنگاه دستی بر ریش خود کشیده چشم خود را با انگشت مالید و آثار اشکی که از
شنیدن قتل مسلم سلام الله علیه او را اثر کرده بود پاک کرد و گفت سلمی تو چه عزم
داری که بجای آری سلمی گفته درحالیکه عطش بجای آمده اهتمام بر عزم در صورتش
هویدا بود آیا تو از عزم من همی پرسی و حال اینکه بر تو پوشیده نیست آیا
تو نمیدانی ای آقا که من در راه نصرت خانواده پیغمبر همه چیز خود را از دست بداده
و چیزی برای من باقی نمانده که بذل نمایم جز جان خود و اینکار هم چندان بزرگ و
دشوار نیست در نزد من چه من ناچار جان خود را در این راه بذل خواهم نمود و اکنون
عزم آن دارم که بروم تا حسین علیه السلام را ملاقات نمایم پیش از رسیدن او بکوفه
و بدانچه رخ داده آگاهش سازم و او را در خدمت عرضه دارم که در هر جا است
کمک

کمک فرماید تا نتیجه مطالبه حقش برای او تمام شود و من بعد خدمتش بپایم تا بقایم
حق برای او میسر گردد و من در رکاب او محاربه نمایم تا در زیر قدمهایش بمیرم و
بروم بجائی که عبدالرحمن و پدرم را ملاقات کنم و امیدوارم که این ملاقات در
نعیم آخرت باشد چه اعتقاد من بر آنست دعوتی که ما بر آن قیام داریم صدق است
و چون خداوند نصرت را برای ما مقدر فرماید و بر این گردنکشان ظفر یابیم آنها
را بکشیم پس من با خوشبختی زندگی خواهم کرد زیرا که انتقام پدرم و پسر عمم
و انتقام امام علی علیه السلام را خواسته ام ....

فصل هشتاد و هشتم گریه خوردن سلمی

چون سلمی این سخنان بگفت پیر بخنده افتاد و زمانی طولانی بخندید و سلمی بر او نظر میکرد و
از خنده او تعجب می نمود و ساکت بود و همی قهقهه او را میشنید و ریش او را که از
خنده میلرزید میدید تا بخیالش رسید که پیر را جنونی عارض گردیده ولی اعتقادی
که بکرامت پیر داشت بر خیال جنون غلبه نمود خنده او را حمل بر مطلبی نمود که در دل
دارد و خبر سلمی از آن است چون پیر از خندیدن فارغ شد سلمی در
صورت او بدقت نگریست مشاهده کرد که بغتة منقبض گردیده و چشمانش اشک
بدرخشید و سلمی آن را از میان ابروهایش که بر روی چشم افتاده بود بنگریست

پس روی با او کرده گفت آیا آقای من اذن میدهد که یک سؤال از او بنمایم
پیرد دوباره به تبسم بازگشت و گفت تو از من خواهی پرسید از سبب خنده من
و من سبب آنرا برای تو می گویم و امید میدارم که چون سبب آنرا بگویم تو نیز
خنده آید سلمی سخن پیر را قطع نموده گفت گمان ندارم در عالم چیزی مرا بخنداند
و من هرگز نخواهم خندید مگر خنده ظفر یا خنده مردن پیر گفت چه میگوئی اگر
همین دم تو را بخندانم سلمی سخن او استهزا نموده گفت هرچه میخواهی بگو و هرچه
خواهی بخند و زود است بنگری که من برای چیزی تبسم نمیکنم چگونه بخندم یا تبسم
نمایم و حال اینکه من دختری ستم رسیده و غمناکم و پدر و پسر عمم بستم کشته
شده اند و من با ایشان کشته نگردیده ام پیر گفت اگر خبر خوشی با تو بگویم چه میکنی
سلمی گفت اگر آن خبر از قبیل اطلاع بر غیب باشد غریب نیست چه اولیا را کرامات
بسیار است و شاید میخواهی اخبار غیب بدهی بچیزی که در آینده من امیدی از
ولی من از بدبختی و ناکامی در این ایام آخری بقدری دیده ام که جمیع دنیا و چیزها
را در چشم من سیاه کرده و بعد از این بامید خیر نخواهم خندید بلکه اگر خیری را
ببینم شاید بخندم و کدام خیر را امید خواهم داشت پس از این مصیبتها پیر گفت
اگر تو را خبری از عبدالرحمن بگویم چه میکنی چون سلمی اسم حبیب خود شنید قلبش طپید

و زانو هایش

و زانوهایش بلرزید   و تکیه خورده گفت ای آقای من آن خبر کدام هست . . . آیا
ممکن است که من آنرا نشنیده باشم . . . مرا بگذار . . . و گلویش گرفته گریست پیر
گفت تو از عبد الرحمن چه شنیده   سلمی گفت آیا من گریه در حضور تو برای او ناله نکرده ام
. . . آه ای آقای من مرا بگذار . . . از این یادآوری اندوه مرا بهیجان نیاور . . .
بگذار مرا که از غصه و اندوه بانتقام مشغول گردم . . . بگذار مرا که براه خود بروم و حسین
علیه السلام و اهل بیتش را ملاقات نموده   ایشان را از خطری که در انتظار ایشان
است آگاه نمایم   پیر گفت برو ای دختر برو به پناه خدا   ولیکن امیدوارم
که عبد الرحمن را در آنجا ملاقات کنی   سلمی تعجب نموده گفت عبد الرحمن را چگونه
زنده ملاقات نمایم   مگر آنکه دوباره در این دنیا مبعوث و برانگیخته گردد   و ما
مبعوث شدن مردگان را نشنیده بودیم   مگر در آخرت گمان دارم ای آقای من
که میخواهی بر من بخندی   و بر خیالات من استهزا همی کنی   یا آنکه خبر از نزدیک
شدن اجل من همی دهی   تا حبیبم را در آخرت ملاقات کنم   و اگر چنین است
این خوشا مرگ که بس گوارا و شیرین است   این سخنان میگفت و بخیالش خطور
نمی نمود که عبد الرحمن زنده باشد   ولی قلب عاشق زود اطمینان حاصل میکند
و زود تصدیق می نماید   عشقش با او گفت خداوند بر زنده کردن او قادر است و

۱۴۳ پیرمرد تاص بیهوده سخن نمیکند . . . با وجود این عقلش همی گفت این کار محال است
پس زمانی گشت کرده در میان این دو امر مردد بود و متوقع بود که از بشره و سیمای پیر
حقیقت را استنباط نماید اما پیر چون اضطراب او را بدید نگاهی باو کرد که جد
و حقیقه گوئی در آن نگاه آشکار بود و گفت ای سلمی من سخن گزاف نمیگویم عبدالرحمن
زنده و باقی است و شمشیر این اشرار بدو نرسیده سلمی از شنیدان این سخن
بغتةً از جای برجست و احساس نمود که گویا موی سرش راست بایستاد و
بدنش بلرزید و نزدیک شد که خون در عروقش منجمد گردد و صیحه بروی پیر زد
و او را با دست گرفته همیگفت ترا بخدای براستی با من سخن کن ای آقای من با من
استهزا مکن که نزدیک است من خود مرا بکشم بگو با من . . . . آیا عبدالرحمن
زنده است . . . . عبدالرحمن آیا او زنده است زنده است . مانند من و
مانند تو این همی گفت و همی خندید و اشک در چشمش پر شده نمیدانست
بخندد یا بگرید پیر فهم نمود که شور عشق و این مژده ناگهان او را از زبان رسانده . . .
پس با صدای آرام گفت بلی سلمی او زنده است مانند من و مانند تو بلطف
خدای سلمی گفت بگو با من چگونه زنده گردید . . . چگونه او زنده است و حال آنکه
من بتحقیق کشته شدن او را پیش از این بدانستم . . . ای خدای من چه می شنوم .

آیا من

آیا من در خوابم .... آیا عبدالرحمن زنده است راه میرود و سخن میگوید. آیا ممکن است که من برای او حکایت بگویم و او گوش فرا دهد   و او را ملاقات نمایم و مرا ببیند ... عبدالرحمن .... حبیب من ... تو زنده هستی و من برای تو ندبه میکنم ... ولیکن نه .... گمان دارم در خوابم   بعد ملتفت اطراف خود گردید و آن بیابان خشک را بنظر در آورد   گویا هوش و حواس خود را می آزمود که خللی نپذیرفته   و در حال بیداری و صحت حواس خبر زنده بودن حبیبش را میشنود پس از بر دست پیر افتاده همی بوسید   و اشک چشمانش بر روی دست پیر همی ریخت و سخت گریست تا صدای شهقه گریه او بلند گردید   و همیگفت ترا بخدا ای آقای من راستی با من بگوی ... آیا عبدالرحمن حقیقتاً زنده است   و آیا بعد از این من او را خواهم دید ... و اکنون در کجاست بگو با من ای آقای من ... ... بگو با من .... بر زندگی من رحمت کن ... عبدالرحمن .. حبیب من ... آیا او در کجاست   پیر او را گرفته نگاهداشت و دستش همی لرزید و در حرکات او تأمل همی نمود   و خیالات عاشقانه او را از حالش میخواند   چشم پیر اشک آلود گردید   و گفت ای سلمی خدای را شکر نما که عبدالرحمن و عامر در قید حیاتند و ایشان با حسین علیه السلام میباشند   و گمان دارم در این راه با او آمده باشند   سلمی بهت

باندو

باندعقل خود را جمع کرد   و زمانی سر بزیر افکنده بر زمین نظر میکرد   و دوباره خود
میگذرانید آنچه را در دمشق از کشته شدن عبدالرحمن شنیده بود   پس در خود دلیلی
بر کشته شدن او نیافت   مگر آنکه از ابن زیاد و حکیم شنیده بود   و چون
درست فکر کرد تصدیق زنده بودن عبدالرحمن بر او آسان گردید   و در حال احساس
نمود که گویا ابری از پیش چشم او برداشته شد   و یا گوئی دری از روی قلبش بسوی روش
گشوده گردید و تبسم نمود   پیر فوراً گفت .. ترا می بینم که میخندی ...
و تو همی گفتی که ترا هیچ چیز نمی خنداند ... گفت در دلم میگذشت که همچه خبری بشنوم
.. اما عبدالرحمن زنده باشد و من نخندم .. و فوراً دوباره منقبض گردید و گفت
ولیکن چه فایده او در کجاست ... مرا با او چه چیز جمع خواهد نمود .. زیرا که بعد از این
شکستها و ناکامی های پی در پی من دیگر چیزی را تا واقع نشود درست نمی پندارم   و بسا
هست که واقع هم بشود و باز راست ندانم   پیر گفت از نعمتهای خدائی مأیوس
نباش که اردوی حسین علیه السلام   ترا با عبدالرحمن جمع خواهد نمود   چه عبد
الرحمن با عامر بجانب حسین علیه السلام شتافتند   زمانیکه تو در دمشق بودی
و او ترا مرده گمان میکرد   همچنانکه تو او را مرده گمان داشتی   و حکایت عبدالرحمن
را از اول تا آخر برا و قصه نمود   سلمی را خاطر اطمینان پذیرفت   و دلش آرام
گرفت

فصل هشتاد و هشتم حسین علیه السلام و ابن زبیر

اما حسین علیه السلام از مدینه حرکت فرمود و بمکه تشریف آورد و پسر عم خود مسلم را
بکوفه فرستاد چنانکه ذکر شد و نامه مسلم از کوفه بآنحضرت رسید مشعر براینکه بیشتر
اهل کوفه به بیعت او اندر شده اند آنحضرت نیز عازم رفتن کوفه گردید چه معلوم
بود که چون موکب او بکوفه رسد امر خلافت برای او مقرر خواهد شد و حق در جای خود
قرار خواهد گرفت و آنحضرت در این باب با بعضی از اصحاب خود مشورت همی فرمود
پاره از ایشان او را از رفتن بکوفه بیم میدادند و پاره دیگر ترغیب مینمودند و از
اشخاصی که ترغیب می نمودند یکی عبدالله زبیر بود و او برای خودش در
خلافت طمع داشت چه از بزرگان اولاد صحابه بود و پدرش زبیر بن عوام نیز پیش
از او در عهد امام برحق علی علیه السلام همین طمع را داشت و با علی علیه السلام
در حرب جمل در جوار بصره محاربه نمود و در همانجا کشته گردید او و طلحه و علی
علیه السلام فتح نمود و بعد از آنکه علی ع بشهادت رسید و معاویة بن ابی سفیان
متولی خلافت گردید عبدالله ابن زبیر را یارای زد و خورد با او نبود لاجرم
تمکین نمود تا معاویه بمرد و در آنوقت او و حسین علیه السلام در مدینه بودند و از

ایشان

ایشان برای یزید طلب بیعت نمودند همچنانکه ذکر شد و ایشان از این معنی
سرباز زده از مدینه بسوی مکه بیرون شدند و هریک از ایشان خلافت را
حق خود میدانستند و بیعت را برای خود واجب می شمردند عبدالله زبیر
نگریست که تا حسین علیه السلام با او باشد خلافت او را میسر نخواهد گردید چه
مردمان افضلیت حسین علیه السلام را بر او میدانستند باین سبب او را ترغیب
نمود که از اهل کوفه طلب بیعت نماید و سفر کوفه را با او محبوب داشت و حسین
را اندرونی خالص از شوایب و لهجه صادق بود چونان پدر بزرگوارش و هرکه را درون
خالص باشد نیت سالم خواهد بود همه کس را با نیت خالص داند و تصدیق نماید
و خلافت از دست علی علیه السلام بیرون نشد مگر از برای پاکی نهاد و بردباری
او وی میلی بکوفه داد و عبدالله زبیر عزم خود را بحسین علیه السلام اظهار میداشت
وبسا بود که اظهار میل در باقی بودن آنحضرت در مکه مینمود ولی باطناً مایل برفتن
آنحضرت بود و از جمله سخنانی که در این باب میان ایشان گذشت این بود که
روزی ابن زبیر با او عرضه داشت نمیدانم این جماعت برای ما چه بجای گذاشتند
و ما که اولاد مهاجرین و صاحبان این امر هستیم از ایشان دست برداشتیم
باری تو با من بگوی که چه خواهی کرد حسین علیه السلام فرمود با خود خیالی کرده ام
که کوفه

که بکوفه روم و شیعیان خود و اشراف مردمان کوفه نامه نوشته و علاوه براین ۳۱۶۷
از خدای نیز استخاره خواهم کرد و ابن زبیر گفت بدان قسم بخدای اگر مرا چون تو
در کوفه شیعیان بودند بجای دیگر نمیرفتم بعد بیم کرد که آنحضرت او را متهم دارد لاجرم
گفت با وجود این اگر در حجاز اقامت فرمائی و طالب خلافت باشی از ما مخالفت نخواهی
دید بلکه ترا مساعدت نموده بیعت نمائیم و از خدمتت دریغ نداریم حال
اگر خواهی مقیم باش و امر را بدست گیر که همه مطیع تواند و نافرمانی نکنند چون
ابن زبیر از مجلس بیرون شد حسین علیه السلام به آنان که در خدمتش بودند
فرمود این مرد را در دنیا چیزی دوست تر از آن نیست که من از مکه بیرون شوم چه
میداند که مردمان او را با من هم سنگ ندارند پس همی خواهد من بیرون شوم تا
میدان او خالی شود از این فرمایش ظاهر میشود که حسین علیه السلام از طمع ابن زبیر
بیخبر نبود ولی بسخنان خود راغب برفتن از مکه بود و شاید هم نخواست
در مکه بماند و با ابن زبیر روبرو خورد نماید و یکی دیگر از کسانی که بحسین علیه السلام نصیحت
نمود که از مکه بیرون نشود پسر عم پدرش عبدالله بن عباس بود و او غرض
ابن زبیر را یافته لاجرم مکرر بحسین علیه السلام عرضه داشت که از مکه بیرون نرود
و او قبول نفرمود تا در شبی که روز آن با عبدالله زبیر گفتگو فرموده بود عبدالله عباس

خدمتش

 خدمتش رسیده عرض کرد من بناچاری شکیبائی ورزم ولی شکیبا نیستم
وبرای تو از رفتن عراق همیترسم چه اگر ایشان امیر خود را کشته بودند و بلاد خود را ضبط
نموده دشمن را بیرون کرده بودند و ترا میطلبیدند رفتن تو بسوی ایشان روا بود
ولی اکنون که ترا خوانده اند امیر ایشان بر سر ایشان است و گماشتگان او خراج
ایشان را دریافت میکند پس ترا بجنگ دعوت کرده اند و تو نیز بایشان نامه
کن که اولاً حاکم خود را از کوفه بیرون کنند پس از آن بجانب ایشان نهضت
فرمای و اگر ناچار میخواهی در مکه نباشی پس بسوی یمن روان شو که یمن را
قلعه ها و دره ها برای محافظت میباشد و مملکتی عریض و طویل است و پدرت را
در آنجا شیعیان میباشند و تو از مردمان گوشه گرفته باطراف و جوانب
نامه بنویس و داعیان گسیل نمای تا کارت قوت گیرد و بنگریم چه خواهد شد
حسین علیه السلام فرمود ای پسر عم سوگند باخدای من میدانم که نصیحت گذار و مهربانی
ولیکن من عزم رفتن کوفه کرده خواهم رفت ابن عباس عرض نمود حال که ناچار
بکوفه میروی پس زنان و کودکان خود را همراه مبر که من بیم از آن دارم که تو
کشته شوی همچنانکه عثمان را بکشتند و زنان و اولادش باو نظاره میکردند پس از آن
عرض کرد چشم عبدالله زبیر را به بیرون رفتن خود روشن میکنی قسم بآن خدای
که جز او

که جز او خدائی نیست   اگر من میدانستم که با تو دست بگریبان شوم تا مردمان برگرد تو جمع
آینه   فایده بتوقف حجاز خواهد نمود   و تو مرا اطاعت نمودی ترک رفتن بکوفه خواهی
گفت همین کار را میکردم   پس از این کعبه بیرون شد........

فصل هشتاد و نهم رفتن بطرف کوفه

حسین علیه السلام با اهل حرم خود و اولاد و پسر عمان خود از مکه حرکت فرمود همی
از منزلی بدیگری رفتند   و مردمان در پی موکب آنحضرت پیوستند تا بمنزلی
که نام آن ثعلبیه بود   برسیدند که پیش از آن قریه بود بعد از آن خراب شده بود
در این منزل خبر کشته شدن مسلم بن عقیل و آنچه بر سر شیعیان آمده بود بآنحضرت
رسید   و او را از رفتن کوفه بیم دادند   و گویا خود آنحضرت از رفتن بی میل شد
اولاد عقیل که برادران مسلم بودند   برخواسته آنحضرت را تحریص برفتن نمودند
عرض کردند سوگند بخدای که ما باز نگردیم تا ثار خود را بگیریم   یا آنچه مسلم چشیده
ما نیز بچشیم   شجاعت حسینی نیز بظهور آمده فرمود بصدق سخن گردید   خیری در زندگی
پس از مسلم نباشد   و همچنان برفتند تا قرب کوفه برسیدند   و مردمان
راه همی آمده آنحضرت را از رفتن کوفه همی بیم دادند   و او در رفتن مصر بود   ولی
همراهان خود را آزادی داده و راه آنها را گشوده   و با ایشان فرمود شیعیان ما در
کوفه ما را

ثار یعنی خون

٣٢٥ کوفه مارا واگذاشتند هر انکس مایل بباز گشتن باشد باز گردد که ما را بر گردن
او حقی نیست از این سخن همراهان او از گردش براست و چپ پراکنده شدند
تا انحضرت در اصحابی که از مکه با او امده بودند باقی ماند و عبد الرحمن و عامر نیز
در جمله اشخاصی بودند که باقی ماندند و ایشان از انکسانی بودند که او را از تحریص
برفتن کوفه مینمودند بجهة طلب انتقام و عبد الرحمن بعد از انکه کشته شدن
سلمی را معتقد شده بود دیگر خبری را در این راه دشوار نشمرده اما
مصمم گردیده بود برفتن برای ملاقات حسین علیه السلام تا او را بر حقیقت حال
کوفه و مسلم آگاه سازد چه گمان مینمود که انحضرت این وقایع را نشنیده و نمیداند
و شب را در زیر آن درخت بخفت بعزم آنکه در بامداد حرکت کرده برود چون
صبح برامد پیر را وداع نموده براه افتاد و هنوز اندکی راه نه پیموده بود که از
طرف کوفه گردی بدید که بر هوا متصاعد است و از پس گرد سوار بسیاری مشاهده
نمود دانست که ایشان از ابن زیاد برای ملاقات حسین علیه السلام تجهیز نموده
پس از پاره سواران طلب آب نمود و ضمنا معلوم داشت که سردار ایشان
عمر بن سعد است و ابن زیاد او را با شش هفت هزار نفر گسیل داشته که
حسین علیه السلام و سپاهش را جلو بگیرند و این سواران در قادسیه فرود امده

میانه قادسیه و ضفان   و از قادسیه تا بقطقطانیه تا کوه لعلع را سپاه بگرفت
سلمی را دل بطپید   در بر حسین علیه السلام و کسان او بهم نمود   ولی هیجان بیشتر رفت
و قلبش در پیشاپیش او در پرواز بود   بجهه طلب ملاقات حبیبش تا رسید بکوهی
که نام او ذو حشم بود   در بالای آن کوه بایستاد و باطراف نظر نمود   ناگاه
گردی از طرف راه مکه بدید   و از زیر گرد قریب سی سوار و چهل تن پیاده بدید
سوای کجاوه زنان و کودکان   پس دانست که آینده کان حسین ع و مردان او
میباشند   ولی عدد ایشان را بسی اندک بشمرد   و عجب دانست از که
آمدن آنها با این عدد کم پس از آنکه سپاه کوفه را آن بسیاری دیده بود   ولی بدنش
تب دار گردید که شاید اینها طلیعه سپاه حسین علیه السلام باشند   و ما بقی در عقب
هستند   پس در کناری ایستاده قلبش همی طپید   و چشمها را دوخته بود
در صورت یکان یکان ایشان تفرس همی کرد   شاید عامر یا عبد الرحمن را ببیند
ولی ایشان را ندید   و گمانش بیشتر شد که این اشخاص تمام سپاه نیستند و البته عامر
و عبد الرحمن در آن بقیه عقب مانده خواهند بود   در این اثنا غلامی که منفرد میرفت
بدید و از او سوال نمود   او پاسخ داد که تمام سپاه حسین علیه السلام همین است
سلمی را بنظر بسی غریب آمد و نفسش گرفته شد   چه بسیاری سپاه بنی امیه را در قادسیه
نگریسته

۳۲۱ نگریسته بود   وخاطرش بعبدالرحمن وعامر مشغول بود   پس از آن جمعی از
اصحاب حسین علیه السلام را بدید که شتاب نموده سراپرده بزرگی در دامنه کوه
بر پای داشتند   و بعد از اندک زمانی سواری خوش لباس و خوش قیافه
و جلیل القدر که جمعی گرد او را گرفته بودند بیامد . و جبه از خز پوشیده عمامه خز بر سر
نهاده   محاسن خود را با رنگ سیاه کرده بود   و عمرش بنظر پنجاه و هفت سال
می آمد   و همچنان حال بر رویش آشکار بود   با آثار گرفتگی و انقباض که
در روی او مشاهده میشد   سلمی دانست که او حسین علیه السلام است و بنظره
نگریستن و تماشای آنحضرت مشغول گردیده   بدید که از اسب پیاده شد و
داخل فسطاط گردید   ولی همچنان ساکت بود   گویا در کار بزرگی فکرت همی
فرمود   پس از آن بمردان خود اشاره کرد   که اسبان را آب پاشیده
که از حرارت هوا زیان نه بینند   و سلمی بر در سراپرده در جمله سایر کسان
ایستاده چشمان خود را در اشخاص همی گردانید   و چون ایشان را ندید بجانب
اردو آمده   و مردمان را یکی یکی بچشم تفحص نمود . عامر و عبدالرحمن را نیافت
قلبش مضطرب گردید   در سخن پریشانی اندر شد   و دوباره بجانب
خیمه آمد شاید از ایشان را بیابد   ناگاه سواری بدید که از جانب صحرا بیامد و

لباس امارتن داشت مردم برای او راهی گشودند تا بخیمه رسید پیاده
شد و بر حسین علیه السلام داخل گردید و سلمی او را نشناخت ولیکن پاره
اشخاص را نگریست که از او سخن می گفتند و او را بزرگ میداشتند و از آنان
او به هم اندر بودند پس دانست که او حر بن یزید تمیمی است که از قادسیه با
هزار سوار آمده برای اینکه حسین علیه السلام را از ورود کوفه مانع گردد سلمی بر
جانب کوه نگریست و دید که سواران او پا بازا فرا گرفته اند بعد از آن که حر بن
حسین علیه السلام داخل گردیده با آنحضرت عرض نمود برای چه باین بلاد تشریف
آوردید حسین علیه السلام فرمود آیا نامه ننوشتید و بعد انکار مینمائید حر گفت ما از آنان
که برای تو نامه نوشته اند نیستیم و هم اکنون مأموریم که چون ترا ملاقات نمائیم از
تو جدا نشویم تا ترا بکوفه نزد عبید الله زیاد ببریم حسین علیه السلام فرمود مرگ بسوی
شما نزدیکتر است که بتوانید مرا ببرید پس بانگ باصحاب خود زده فرمود همگان
برخیزید و سوار شده بازگردید حر در اعتراض آمده گفت ایشان باز نگردند حسین علیه السلام
صیحه براو زد که مادرت بعزایت بنشیند چه میخواهی حر گفت اگر بجز تو دیگری
از عرب چنین سخنی با من گفته بود و در مثل این حالی که اکنون تو در آن هستی بود
هر کس بود من با او میگفتم مادرت بعزایت بنشیند ولیکن سوگند با خدا که مرا راهی

بدکرنام نادرست نیست گر به نیکوترین فتحی که بر آن قدرت داشته باشم حسین
علیه السلام فرمود پس چه میخواهی گفت میخواهم که ترا نزد امیر عبیدالله برم فرمود
در اینصورت قسم بخدای که من با تو نخواهم آمد حر کار بر آنحضرت کرده با چشم از جنابت
خود عذرخواهی نمود و عرض کرد که من مامور نشده ام که با شما جنگ در اندازم ولی
مامورم که از شما جدا نشوم تا بکوفه رسانم چون از آمدن کوفه ابا دارید پس بطرف
دیگر حرکت فرمائید که نه داخل کوفه شوید و نه بمدینه بازگردید تا من در اینباب
بعبیدالله نامه نویسم و در کار شما از او طلب رای نمایم..........

فصل نودم زینب دختر علی علیه السلام

چون حر کلام را بدینجا ختم نمود حسین علیه السلام باین امر راضی گردیده مردمان
خود را بسواری امر فرمود و چون سلمی سوال و جوابی که در میانه بگذشت شنید دانست
که حسین علیه السلام را رای محاربه با ایشان نمیباشد و از عاقبت آنچه بدید پناه بخدا برد
پس از آن بجال خود بازگشت و وقت آن آمد که از عبدالرحمن و عامر باز وقت
تفحص نماید لاجرم بهتر از آن ندید که بخیمه حرم درون شود چه بیشتر اهالی
حرم حسین را میشناخت و ایشان نیز سلمی و صورتا او را میشناختند زیرا
که زمان بسیاری با ایشان اقامت نجسته بود پس بفسطاط دیگر برفت و در
آن زنی

آن زنی را بدید که تا چشم سلمی براو افتاد بشناخت که زینب خواهر حسین است. بس
شبیه بآنحضرت بود چه ایشان را مادر یکی بود حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها
ولی سلمی او را بسی افسرده و یکه خورده بنگریست که بر جبین مبارکش آثاری که دلالت بر اهمیت
مطلب نماید هویدا بود و چشمان مطهرش از هوش و سنگینی و عقل همی درخشید
و جناب زینب سلام الله علیها مشغول بود بطفلی که بر دست داشت و سنش از
یکسال و چند ماه افزون نبود و او را بر دست همی حرکت دادی و نشید خواب
برای او سرودی و آن کودک را چشمان مایل بخواب گشته بود و روی مبارکش
اشراق همی کرد گویا از نور و حیات میدرخشید و طفل بی خبر است که کسان
او را چه پیش می آید سلمی بدانست که آن کودک علی اصغر پسر حسین علیه السلام
و او کوچکترین اولاد آن بزرگوار است چه حسین علیه السلام را سه پسر بود که هر سه
را نام علی بود و هر یک از دیگری بلقب و سن ممتاز بودند پس پسر بزرگ را
نام علی اکبر بود و دومی را علی اوسط (زین العابدین ع) و سیمی علی اصغر و او این
کودک بود اما زینب سلام الله علیها بمحض اینکه چشمش بر سلمی افتاد او را بشناخت
و ناگهان حاضر شدن او را در این مکان غریب شمرد ولیکن از بزرگی امر آنکه
بواسطه واژگون شدن امور آن مخدره را غلبه کرده بود: دیگر چیز را بعید نمیدانست

پس بروی

 پس بروی تبسمی از روی خوش آمد فرمود با وجود تفرقه خیالات و اندوه که در خاطر
داشت و با او استیناس حاصل فرمود پرسش از حال او را بفرصت دیگر گذاشت
سلمی بخدمت آن مخدره شتافته اظهار دلسوزی و مهربانی کرد و خود را برای
خدمت و مساعدت عرضه داشت حضرت زینب سلام الله علیها او را فرمود
که این طفل را بر دامن گیر تا بخوابد سلمی کودک را گرفته مهربانی نمود چون مادر مهربانی
با فرزند خود چون دست زینب سلام الله علیها خالی شد برگشت بجانب بستری
که در بعضی از جوانب آن خیمه افتاده و جوانی بر آن پهلو نهاده سلمی چشم خود را بر آن
جوان دوخته با دقت نگریست یافت که او علی اوسط است و رویش گل انداخته
عرق از پیشانیش همی ریزد چشمانش پژمرده ولی باز است و چون خون سرخ شده
و دلایل تب در او آشکار است و دختری نیکو خلقت با چشمان سیاه نگریست
که در کنار بستر بیمار زانو زده و سخت مضطرب است و اشک در چشمانش آمده و برویش آثار
بشاشت طبیعی فرا گرفته سلمی بدانست که آن دختر علیا جناب سکینه دختر حسین
علیها سلام میباشد و خواهر این بیمار است که در بستر خفته و حضرت سکینه
از زیباترین و ظریف ترین زنان بود و اخلاقش از همه زنان نیکوتر بود و سبک
روح و با ملاطفت بود سلمی بایستاد و مشغول نگاهداری کودک گردیده بجانب
زینب

زینب همی بخوبیت دید که آن مخدره نزدیک بستر بیمار آمده نبض او را بگرفت و عرق
از رویش پاک کرده بعد ملتفت حضرت سکینه گردیده فرمود برادرت را باکی
نیست باذن خدای ای حبیبه من واندکی نخواهد گذشت که تبش قطع شود
چه عرق بسیار کرده حضرت سکینه آن مخدره را جوابی جز گریه نداد پس از آن
صدا بلند کرده گفت صبر بر خواسته خدائی) . . . . آیا این خطرها که گرد ما را احاطه
نموده برای ما بس نیست که برادرم نیز بیمار گردیده آیا عاقبت بلیات چه باشد
این بگفت و اشک از چشمانش بریخت حضرت زینب باو اشاره فرمود در حالی
که آنحضرت خودداری میکرد که این سخنان نزدیک بیمار مگوی که بشنود مبادا
بیماریش شدت کند پس از آن دستش را گرفته فرمود برخیز ای برادرزاده مهیای
رفتن شویم که پدرت فرمان کوچ داده است حضرت سکینه برخواست و مشغول
اهتمام خود گردید و در این بین چشمش بسلمی افتاده او را بشناخت و با او نیز
گرفته مهربانی فرمود و فورا تبسم نموده چه بسبب طبیعت جوانی طاقت انقباض
و گرفتگی نداشت و سن جوانی و ابتدای عمر با خوش وقتی و میل مزاح همراه است ::::

فصل نود و یکم حدیث هودج

کودک بر روی دست سلمی بخواب رفته و سلمی او را بر سینه چسبانیده بنزدیکی او

تمین می

 تیمن می جست که او فرزند حسین علیه السلام است و خون پیغمبر در تن
اوست و چون حضرت زینب خواست کودک را از او بگیرد عرض کرد بگذار
که بر دست من بخواب اندر است و همچنین راحت تر از آن است که از
نش بار بستانی زینب سلام الله علیها فرمود خداوند ترا برکت دهاد ای حر
ولیکن همی خواهم این کودک را در هودج بخوابانم چه ما مستعد کوچ میباشیم سلمی
عرض کرد من در خدمت این کودک هستم هرجا که برود امر مواظبت او را با من
واگذار و خود بکارهائی که داری اشتغال فرمای زینب سلام الله علیها او را
ثنا فرموده خود بطرف بستر علی اکبر رفته او را از جای خود برخیزانید و زنان
و کنیزانی که بودند امر فرمود که اهتمام در بستن بارها نمایند و مردان نیز
مشغول کندن خیمه ها و بستن بارها بودند و هرکس بر مرکب خویش سوار گردید
سلمی نیز با طفل و حضرت زینب سلام الله علیها در هودجی بنشستند و سلمی بسی
اشتیاق داشت که از حال عبدالرحمن باز پرسد ولی شرم داشت که در چنین حالی
از آن مخدره سؤال نماید قافله براه افتاد و از میان ر حرکت میکردند بقسمی که
کوفه در طرف راست ایشان بود و حر و مردانش نیز در نزدیک سیر مینمودند که
اگر بخواهند باز گردند مانع شوند و حضرت زینب سلام الله علیها در هودج نشسته از

خلال بوده بوسیح برادر خود و همراهانش نظر همی کرد و بعد از لختی بار دیگر بجای خویش می آمد
و آه همی کشید سلمی دانست که از شدت اضطراب و پریشانی این کار را همی کند ..
پس خواست آن مخدره با تسلی و دلداری نماید و در ضمن سخن بقصد جستن انجام
لاجرم عرضه داشت چه میشود که ترا در این اضطراب همی بینم ای خاتون من آن مخدره
آهی کشیده نگاهی از روی تامل بسلمی نموده فرمود تو از سبب اضطراب من می پرسی
با اینکه خود همی بینی در چه حالی هستیم ... مگر نمیدانی که بازگشته شدن همی بودیم سخن
نمود برای چه این سخن می فرمائی چه خداوند یاری کنندگان کلمه خود را یاری خواهد
نمود و کلمه خود را بلند خواهد کرد آن حضرت فرمود ای دختر که سخن بصدق
همی کنی ولیکن اگر میدانستی که در کوفه و پیرونهای کوفه چه هول و هراس با در انتظار ما
مهیا شده و چه دشمنانی از سواره و پیاده در آنجا انجمن کرده اند هر آینه از شنیدن آن
با اطراف کوفه بشگفت اندر شدی ولیکن برادر من اصرار در سفر کوفه نمود و هر چه
اندرزش نمودند قبول نکرد و هم اکنون ما روانیم و با ما کودکان و جوانان و زنان هستند
و در میان ایشان بیماران و ناتوانان و شیرخواران اند و از مردان کسی با ما نیست
جز برادران پدری من و ایشان شش تن اند عباس و جعفر و عبدالله و
عثمان و عبیدالله و ابوبکر و این علی اوسط که جوانی بیمار است و از اولاد

برادر

برادرم حسن سلام الله علیه دو نفر کودک میباشند   ابوبکر و قاسم و چند نفر دیگر از
اولاد عمویم عقیل هستند   که برادرشان مسلم در کوفه بشهادت رسید . . . پس از آن
آن مخدره آهی کشیده فرمود آه . . . اگر میدانستی اورا چگونه کشتند . . . سلمی کشته
شدن مسلم بخاطر آورده بگریست که وقت آن رسیده   که خود را ظاهر ساخته سخن را
بقصه جیب خود بکشاند   پس عرض کرد ای خاتون من من از همه کس داناترم به
تفصیل کشته شدن آن شهید   حضرت زینب بحال خود متنبه گردیده . . .
ملتفت گردید که همی خواست اورا از حالش سؤال نماید   پس فرمود گمان دارم تو
از اهل کوفه باشی . . . آیا در این ایام نزدیک از انجا آمده   سلمی عرض کرد بلی در کوفه
بودم   مسلم را نگریستم در خانه طوعه کنیزیه که با شمشیر خود رزم همی داد   و بعد از آن
دیدم که اتباع ابن زیاد اورا همی بردند   و خون از لبهای مبارکش همی ریخت   و معلوم
داشتم که چون اورا بدار الاماره ابن زیاد رسانیدند شهیدش نمودند   بقسمی که ما هنوز آنرا
از این پیش نشنیده بودیم   آنجناب را ببالای قصر بردند و گردن زده   جثه مطهرش را
از بالا بزیر افکندند   حضرت زینب سلام الله علیها صیحه بزد   و فرمود چقدر قسی القلب
هستند . . . هر وقت من فکر این مطلب را میکنم بدنم میلرزد   سلمی عرض کرد شما را
بشهادت مسلم که آگاه نمود   آن مخدره فرمود خبر شهادت اورا شنیده بودیم تا

دشت

زینب چه برادرم چند تن از اصحاب خود را برای تفحص حقیقت حال گسیل داشته
بود و در میان ایشان دو نفر از قبیله کنده بود که با غیرت تر از ایشان بر اسلام
ندیده بودم و چندان مدتی دور نیست که نزد ما آمده اند برادرم از اخبار عزیمت
انسان ها تنها بر من فرو خواند که دل هر مسلمانی از شنیدن آن جریحه دار خواهد شد چون
سلمی نام دو نفر کندی شنید قلبش بطپید از بیم آنکه دو نفر عامر و عبدالرحمن باشند
ولیکن خودداری نموده از آن حضرت باز پرسید که آن دو نفر که بودند ای خاتون
من فرمود ای دخترک من خودم ایشان را ندیده ام ولی شنیدم میفرمود که یکی از
آن دو تن پسر برادر حجر بن عدی صاحب آن غیر مشهور در یاری حق بود و معاویة بن
ابی سفیان او را بستم بکشت .... حضرت زینب سلام الله علیها فرمایش خود را
تمام نکرده بود که سلمی را تن بلرزه آمد و کودک همچنان در آغوشش بود از لرزه و حرکت
سلمی که از شنیدن کلام آن مخدره حاصل نمود کودک نیز بلرزید و یک مرتبه خون
بصورت سلمی صعود نموده واشک در حدقه چشمش هویدا گردید ....

فصل نود و سیم آشکار شدن راز

حضرت زینب سلام الله علیها این تغییر حالت را از او غریب شمرد چه
سلمی را اجمالا می شناخت و علاقه او را بعبدالرحمن میدانست پس فرمود

دخترک

دخترک چه باعث شد که حالت دیگرگون گردید سلمی بی اختیار اشکش سرازیر شد
و گفت خاتون من از آن فرستادگان خبری شنیدید . . . حضرت زینب سلام الله
علیها آهی کشید فرمود افسوس و دریغ که با خبر رسید که ابن زیاد لعین ایشانرا بکشت
و مانند آنچه با مسلم کرده بود با ایشان نیز کرد سلمی فریاد برآورد که ای خاتون من
ایشانرا کشتند . . . همه ایشان را کشتند . . . این سخن را گفته خواست
طفل را از آغوش خود برگرفته در هودج بخواباند که او را مانع از حرکت نباشد یا اگر
حرکتی نماید بیدار نشود جناب زینب علیها سلام دریافت که این امر سری در میان است
پس فرمود . . . . نه . . . . همه ایشانرا نکشتند . . . من جز این نمیدانم که بعضی از
آنها را کشتند . . . . سلمی گفت آیا عبدالرحمن را کشتند . . . آه آه . . . او را
کشتند . . این همی گفت و همی لطمه بر روی خود میزد حضرت زینب سلام الله علیها
دست او را نگاهداشت و مصیبت خود را فراموش کرد و خاطرش مشغول
سوز و گداز این دختر جوان و گریه او گردید و فرمود دخترک این عبدالرحمن که باشد
و آیا میان تو و او خویشی و قرابتی میباشد سلمی عرض کرد او پسر عموی من است .
. . . . و . . . . . آیا او را کشتند و بپدر من ملحق ساختند چون آنحضرت سخن سلمی شنید
در روی او با دقت نگریست و او را با حجر بن عدی شبیه یافت . پس فرمود شاید

تو دختر حجر بن عدی باشی   عرض کرد بلی ای خاتون من   من دختر همانم که پدرم کشته
گشت   من دختر حجرم که شهید راه حق گردید . . . در راه یاری پدرت و اباء و عمویت
پسر عم او وصی و حبیب او شهید شد . . . ترا با خدای مرا خبر ده و عقده دل مرا بگشای
. . . با من باز گوی آیا عبدالرحمن را کشتند   حضرت زینب علیها السلام لحظه سکوت
فرمود   و زخمش تازه گردید   چه بیاد شهادت پدر خود افتاد   و سختی ها و اندوهها
که بعد از آن بزرگوار بر ایشان وارد شده بود   ولی خاطرش بسلمی مشغول بود زیرا
که امر او را بسی غریب مشاهده فرمود   و قصه که از عبدالرحمن شنیده بود بخاطر
آورد که خواستگاری نموده و نامزدش برده   پس فرمود تو نامزد عبدالرحمن هستی
سلمی از شرم سر بزیر افکنده   عرض کرد بلی ای خاتون من   من همان بدبخت
میباشم . . . من سلمی بدبختم . . . که حکم قضا بر زنده من پس از پدر و پسر عمم رفته است
. . . آه ای پروردگار این چه مصیبتها میباشد . . . ولیکن آیا حقیقتاً پسر عمم
مرده است   زینب سلام الله خواست اندوه او را تخفیف دهد پس [illegible] خود را
کن سلمی . . . خود داری کن ای دخترک . . . که من در این کار سری بزرگ می‌بینم
و کاری بس غریب است   چه من شنیدم که عبدالرحمن نامزد خود را در خانه یزید بن
معاویه در دمشق مفقود نموده   و او برای انتقام نامزدش و پدر نامزدش و هواخواهی پدر من

علی علیه السلام آمده‌اند هم اکنون برای سعی در این راه بکوفه آمده‌اند . . چگونه میگشتند تو

کشته گشتی و ترا زنده همی بینم   سلمی گفت مرا کشتند پس از آن زنده کردند   همچنانکه

عبدالرحمن را کشتند خدا ایشان را زنده فرمود   و زمانی که از دمشق بیرون شدیم من او را

مرده می پنداشتم   و او نیز مرا مرده میدانست   ولیکن دوشنبه زنده بودن

عبدالرحمن را دانستم   و با من گفتند که او با شما میباشد   من نیز بیامدم که او و عامر را

که وصی پدر ما بود ملاقات کنم   حال از شما آنچه فرمودید شنیدم . . . . . رحم کن بر

کن بر من ای دختر پیغمبر   و بر حال من نوحه فرمای   و با من گریه مکن . . . .

بلکه بر حال من گریه کن . . . . مرا معذور دار ای خاتون من برای این سوز دل [illegible]

اختیار از من سر برد   با اینکه شما خود در حالی هستید که مناسبت ندارد در فکر سلمی

کسی باشید   حضرت زینب علیها السلام شکر کلمه که از او می شنید متعجب میشد و

سر مردن و زنده شدن ایشان را نفهمید   پس فرمود از رحمت خدای مأیوس مباش

بلی عامر و عبدالرحمن با آن جماعت بکوفه رفتند   ولیکن خبر کشته شدن ایشان را نشنیدیم

کشته شدن سایرین را شنیدیم   اما دو را گمانم آنست که در قید حیات باشند . . .

حال تو خبر ده که قصه مردن تو و مردن او در خانه پسر معاویه چه بوده است   سلمی

شروع نمود حدیث خود را باز گفتن   و زینب سلام الله علیها بر او نظر همیکرد   و با او در هر

حرکتی

هرکتی با او مشارکت داشت و لحظه ذهنش از مصیبت خود منصرف گردید......

فصل نود و سیم حسین علیه السلام مراقب باش

چون سلمی از حدیث کردن فارغ گردید زینب سلام الله علیها آنچه از او شنید عبرت
و موعظه ملاحظه فرمود و از غیرت او بر اسلام تعجب فرموده بخصوص بخانه پدرش
امام بر حق علی علیه السلام پس با او فرمود حدیث تو در خاطر من تأثیر بزرگی نمود و
ترسی که بر مرگ داشتم بر من آسان شد اگرچه از زمانی که دانسته ایم حق بجانب ما باشد
ما را از مرگ بیمی نبوده و نیست تو نیز حال ما را برای خودت موعظه قرار داده تسلی
بیاب پس از آن پرده هودج را برکنار نموده فرمود بر اینها نظر کن که برگزیدگان
خانواده پیغمبرند جانهای پاک خود را عرضه کشته شدن میدارند چه یقین
دارند که حق در جانب ایشان است و مردن را در حقانیت به از زندگانی در گمراهی
میدانند سلمی دریافت که در شکایت و بیان مصیبت خود مبالغه نموده..
نظر بمصائبی که ایشان تا اندک وقتی متوقع بودند و بمصیبت ایشان شربت سختی بر اسلام وارد
آورد که بالمره اسلام از میان رفت لاجرم فوراً با آن مخدره عرض کرد ای
خاتون من من از این وضع و حالی که در آن هستیم بی خبر نیستم و من و عبدالرحمن
و سایر مسلمانان که باشیم در جنب دختر زادگان پیغمبر و اولاد ایشان... ولکن ما را

سخت

؛ ۲۳۳ سخت ناپسند و ناگوار است که باطل بر حق غلبه نماید و بچشم خود بنگرم که پست فطرتان
نصرت یابند و کریمان مغلوب گردند ...... کار با خداست هر چه خواهد میکند در
حین اینکه ایشان در سخن و حدیث بودند ناگهان بدیدند که هودج بایستاد و صدای
قال و مقال بلند گردید سلمی از خلال پرده نظر نموده نگریست که سواران بایستادند
و حر با مردانش نیز در مقابل حسین علیه السلام مردانش بایستادند و مردی را بدیدند
که بر ناقه سوار و از جانب کوفه همی آید و کمانی بر دوش خود افکنده تا برسید آن
ناقه فرود آمد و بنزد حر رفت نامه باو داد زینب سلام الله علیها فرمود تا آیا
خبر این قاصد چه باشد و در نامه چه نوشته باشند این بگفت و از هودج فرود
شد و سلمی نیز پیاده گردید و هر دو بسوی حسین علیه السلام شتافتند و
ایستاده نگران گردیدند که کار این آینده چه خواهد شد ناگاه دیدند حر آن
نامه را گرفته بخواند پس بسوی حسین علیه السلام آمده عرض کرد این نامه از امیر
عبیدالله بن زیاد است اگر رخصت میفرمائی بر تو فرو خوانمش حسین علیه السلام
فرمود باز خوان حر نامه را چنین بخواند اما بعد حسین علیه السلام را مراقب باش
زمانیکه نامه من بتو رسد و فرستاده من نزد تو آید او را فرود میاور جز در بیابان بی آب
و سبزه و من فرستاده خود را امر کرده ام که ترا ملازمت نموده از تو دور نشود
تا خبر

تا جراجرای این حکم را برای من بیاورد چون حر از خواندن نامه فارغ گردید نگاهی
بحسین علیه السلام کرد گویا ازاین امر عذر از آنحضرت میخواست ولی عرض
کرد. من قدرت ندارم که ترا فرود آورم جز در این مکان و اشاره بزمین صافی
نمود که کربلا نام داشت و نزدیک ایشان بود و فرات از پشت آن بود
و سپاه میان ایشان و فرات حایل بودند. حسین علیه السلام با او فرمود در مکان
دیگر ما را فرود آورد که آب در آن باشد حر اباکرد آنحضرت را بکربلا برد اما
سلمی پریشانی خود را که بر عامر و عبدالرحمن داشت فراموش کرده خاطرش مشغول
امر حسین علیه السلام و اهل او گردید و ملازم حضرت زینب و کودک بود آیا زینب
علیها سلام پرستاری کودک را بسلمی واگذاشته خود مشغول تدبیر امور باقی اهل
بیت گردید و بخصوص جوان مریض که دوباره تبش بازگشته بود و در بامداد بکربلا
رسیدند سلمی در هودج بود نگریست که سپاه کوفه آن زمین هموار را پر کرده
میان ایشان و آب حایل شده اند پس گردن کشیده بهر سو نگریست شاید
پیر مرتاض را به بیند که میاید تا از او حال عبدالرحمن را باز پرسد بعد از آنکه
کوفه رفتن او را شنیده بود یا از کلام او فایده برد که حسین علیه السلام را درین
حال بکار آید ولی کسی را ندید اما حسین علیه السلام و اهلش چون بکربلا رسیدند خیمه ها را

برپای

برپای داشته خیمه های زنان را در عقب و خیمه مردان را در جلو قرار دادند
امّا زینب علیها سلام طاقت نیاورد که برادر خود را تنها بگذارد لاجرم بسراپرده آن
حضرت اندر شد و سلمی نیز در عقب او بشتافت و پریشانیش از حضرت
زینب کمتر نبود چون بخیمه اندر شدند حسین علیه السلام را دیدند که پهلوی در خیمه نشسته
دعا همی خواند ایشان گوش نهادند تا آنحضرت از دعا فارغ گردید و در اینوقت
مردی از سپاه کوفه را نگریستند که بسوی آنحضرت میاید و چون برسید تحیت
بگفت حسین علیه السلام فرمود (که باشی) گفت فرستاده سردار این سپاه
عمر بن سعدم و رسالتی دارم آنحضرت فرمود رسالتت چیست گفت
عمر سعد همی پرسد که برای چه بدین ملک آمده و اکنون چه میخواهی حسین
فرمود با او بگوی اهل شهر شما بمن نامه ها نگار کردند و مرا طلبیدند من
نیز خواهش ایشان را پذیرفته بیامدم و امّا اکنون اگر آمدن و بودن مرا ناخوش
دارید من نیز باید نپایم و از راهی که بیامده باز گردم یا خود نبرد
یزید بن معاویه شتافته دست خود بدستش نهم چون سلمی این سخن از آنحضرت
شنید بی اختیار اشک از چشمش بریخت چه از این پاسخ بوی نومیدی شنید

فصل نود و چهارم علی اصغر

چون فرستادهٔ عمر سعد پاسخ گرفته برفت حسین علیه السلام بجانب خواهرش
ملتفت گردیده فرمود خواهر جان برای چه آمده زینب علیها سلام عرض کرد
از من میپرسی برای چه آمده ام ومن پس از تو در این زمین که را دارم حسین ع
را اشک در چشم بیامد واو خودداری همی فرمود واظهار شکیبائی میکرد..
سلمی این معنی را دریافته از بودن خود شرم داشت وبخیمهٔ حضرت زینب ع
بازگشت وکودک را در آنجا بخواب اندر گذاشته بود چون خواب بخیمه
درون شود نگریست که کودک بیدار شده باپای وزانو بسوی او همی آید وخلخالش
اندر پا صدا همی کند واو همی خندد وگیسویش بر گردن مبارکش ریخته پیراهنش را
چاک از بالای سینه میباشد وبرگردن مطهرش گلوبندی از جزع گران قیمت است
ودر دست چوبی دارد که با آن بازی همی کند وامارات بشاشت وخرمی بر رویش
نمایان است سلمی در این حال نتوانست خود را از گریه نگاهدارد ودر دل خود
گفت خوشا بر حال این کودک که نمیداند پدرش را چه خطر بزرگی تهدید مینماید..
خوشا بحال او که نفس زکی طاهر سادهٔ دارد وسختیهای زندگی را نمیشناسد او را
قلب پاکی است که انتقام وکینه را نشناخته وهر کس را ملاقات نماید باک ندارد
که دوست است یا دشمن واگر زهرش باز دهند بخوشی بیاشامد واو را آب زلال

تصور

تصویر نموده هر کس برویش بشاشت نماید خود را در آغوش او افکند و هر کس با او بازی
کند او را دوست داند پس از آن نزدیک کودک آمده آغوش خود را برای او بگشود
کودک بسوی او شتافته با او ببازی اندر شد گاهی با گیسوی سلمی بازی همیکرد
وگاهی نقابش را همی کشید و او بر روی آن کودک همی خندید و از دلش خون
همی چکید چه امر بزرگی را متوقع بود و هنوز او را در سینه نگرفته بود که شنید
بزبان کودکی پدر خود را همی خواند سلمی گفت زمانی نمیگذرد که پدرت با شتاب نزد
تو آید کودک آرام نیافت جز اینکه پدر را ببیند و چون سلمی در منع او مستمر گردید
کودک بگریه افتاد سلمی را از گریه او دل بشکافت و او را برداشته نزد پدر بیاورد
و آنحضرت بر در خیمه تنها نشسته بود چون حسین علیه السلام نظر بر پسر خود افتاد
بروی او تبسم فرمود با اینکه حال تبسم نداشت و دست خود را برای کودک
خود گشود آن پسر خود را در آغوش پدر افکنده در دامنش آرام یافت حسین
علیه السلام او را همی بوسیده و همی گریست و او همی بقهقهه میخندید و سلمی اینها را مینگریست
و اندوه را در دل خود پوشیده میداشت و حسین علیه السلام سلمی را یکی از بستگان
اهل حرم میدانست پس زمانی با طفل بازی کرده گاهی او را دعا کردی وگاهی
ناله و پس گریستی وگاهی کودک را حرکت داده ببالا افکندی و آن کودک
همی خندید

همی خندید و بازی همیکرد و دست خود را بر محاسن پدر یا بر گونه مبارکش یا گردنش مینمود ۳ ۴۱
و آنحضرت آه همی کشید و صدای آه او آهن را همی گداخت تا دیگر نخواست
کودک را نگاه دارد بسلمی اشارت فرمود و او دست گشوده کودک را گرفته باز برد و او
همی خواست در دامن پدر بماند ....

فصل نود و پنجم پیر مرتاض

سلمی در همین بازگشتن از نزد حسین علیه السلام چشمش ببعضی از اطراف صحرا افتاد
سیاهی را نگریست که شتابان از سمت کوفه همی آید و تا چشمش بر او افتاد او را شناخت
که پیر مرتاض است سلمی را دل بطپید و بطرف خیمه دویده کودک را بخواهرش
حضرت سکینه علیها السلام سپرده خود برای دیدار مرتاض بیرون شد و چون
باو نزدیک رسید او را نگریست که بزیر لب چیزی همی گوید و همی خواند پس نزدیک
او رفته تا نزدیک سراپرده حسین علیه السلام با هم رسیدند مرتاض موی خود را
بر روی افکنده با سلمی اشاره کرد که همی خواهم با حسین علیه السلام سخن کنم سلمی اشاره او
او فهم کرده با او در سراپرده برفت چون حسین علیه السلام او را بدید منظر او
بنظرش عجیب آمد ولیکن او را خوش آمد فرموده بوی خیر از او شنید پس فرمود
خوش آمدی ای پیر بزرگوار پیر گفت (بازگرد یا حسین ع .... بازگرد بجانب مدینه که آنجا

برای تو

برای تو و باقی بودن تو نیکوتر است . . . همیدون مردمان را در اینجا با تو قصد پیکار

می باشند و ترا قوت مقاتله ایشان نیست حسین علیه السلام فرمود ترا همی بینم اظهار

کرامت می نمائی بگو ببینم چه بصیرت میبینی پیر گفت ای صاحب من بر سپاه گران

نظر افکن که چهار هزار تن بسرداری عمر سعد انبوه گردیده و مامور بمقاتله شما گردیده اند

و شما جماعتی اندک میباشید و قوت ایشان را ندارید این بگفت و اشکش بر

محاسن بریخت حسین علیه السلام را منظر آن پیر متاثر ساخت ولی آنچه می بایست

ندیده انگاشته فرمود من نیز برای تو میباشم پس آیا بازگشتن ممکن است

. . . پیر گفت تو خواهش بازگشتن نمای اگر این قوم بپذیرفتند بس نیکو است والا

پس تو . . . . . . و با صدای بلند بگریه درآمد و سلمی نیز بگریست اما حسین علیه السلام

فرمود من عاقبت کار خود را دانسته دارم چه جدم رسول خدای را صلی الله علیه و آله

دوشینه بخواب اندر بدیدم که مرا بسوی خود همی خواندی و آنچه در نزد او باشد به از چیزی است

که در این دنیای فانی اندر است اشک پیر به بسیاری بریخت و گفت اکنون که رغبت

ترا با آخرت همی بینم پس بدان که ابن زیاد این خواهش بازگشتن را برای تو پذیرفتار

نگردید ولی نزدیک بود بپذیرد اگر این خیانت کار آنجا نبود . . . . . .

فرمود خیانت کار که باشد . . . . . . پیر گفت چون رسالت ترا بر ابن زیاد

عرضه کردند که تو خواهش بازگشتن بمدینه را نموده بودی یا خود نزد یزید رفته دست بر ۳۴۳
دست او نهی پسر زیاد برحمت آمد ولی آن پدر مرد ولدالزنا حاضر بود که شمر بن
ذی الجوشن باشد پس برخواست و با بن زیاد گفت بعد از آنکه او بزمین تو و در پهلوی تو
فرود آمده است آیا این سخنان را از او می پذیری سوگند بخدای اگر از این زمین کوچ
و دست خود را بدست تو نگذاشته و بیعت نکرده باشد او بقوت و توانائی سزاوارتر
و تو بعجز و ناتوانی مانده و ضعیف تر خواهی بود پس این خواهش او را پذیرفتار نشو که از
سستی رای است ولیکن از او همی خواه که بحکم تو فرود آید و ترا بفروتنی گردن نهد
او و سایر همراهانش که اگر ایشان را سیاست نمائی سزاوار باشد و اگر بخشایش
کنی از روی فضل باشد ابن زیاد این رای را نیکو شمرد شمر را با نامه بسوی
عمر سعد سردار این سپاه گسیل ساخت و در آن نامه عمر را مامور نموده که فرود
آمدن بحکم ابن زیاد و فروتنی او را بر شما عرضه دارد اگر پذیرفتار شدید شما را
بسلامت بسوی ابن زیاد گسیل نماید و گرنه با شما جنگ در اندازد و ابن زیاد
خود با شمر گفت اگر بدین گونه که در نامه نگار کردم عمر سعد بجای آورد تو او را فرمان
بردار باش و اگر نافرمانی کرد امارت لشکر ترا باشد و سر عمر را برگرفته بسوی
من فرست و نامه که پسر زیاد بعمر نوشته چنین است ....

۳۴۲ من ترا بمقابل حسین علیه السلام نفرستادم که اذیت از او باز داری و نه
با او سخن دراز کرده بسلامتیش آرزومند سازی و نه از جانب او عذرخواهی
یا در نزد من او را شفاعت نمائی هم اکنون نظر کن اگر حسین و یارانش بحکم من فرود
آمدند و مرا بفروتنی گردن نهادند ایشان را بخوشی بسوی من گسیل نمای و گر
نپذیرفتند بر آنها حمله کن تا ایشان را بقتل رسانی و پس از قتلشان مثله نمائی که
ایشان مستحق این کارند و چون حسین علیه السلام کشته شود بر پشت و سینه او اسبان
بتاز ..... پس اگر تو حکم ما را مجری داشتی پاداش نوکر شنوای فرمان پذیرت خواهیم
بخشید و اگر پذیرفتار حکم نشدی از کار ما و لشکر ما کناره گیر و سپاه را با شمر بن
ذی الجوشن واگذار که ما او را بامر خود مأمور نموده ایم والسلام ....
و شمر لعین این نامه را با القای من بسوی عمر آورده عمر او را توبیخ و سرزنش
نمود و با او گفت گمانم آن است که تو او را باز داشتی از پذیرفتن آنچه باو نوشته بودم
و کاری که ما امید اصلاح آن داشتیم بر ما تباه ساختی سوگند بخدای که حسین علیه السلام ابا
نفس پدر در اندرون است و شجاعت و غیرت علی مرتضی با اوست و پذیرفتار
فروتنی فرومایه گان نخواهد شد شمر بسخن ابن سعد گوش نکرد و عمر هم دانست
که اگر نافرمانی کند کشته گردد پس هر دو با هم متفق گردیده اند که هر چه کنند با هم
کنند

کُنند و شمر سرکرده پیادگان لشکر گردید و گمان دارم فردا نبرد تو آید ۲۰۴۵

فصل نود و ششم تردّد

پیر را سخن انجام نیافته بود که گیسوان سلمی بر روی سینه‌اش از اشک تر شد و اندوه او را نام نحس شمر بن ذی الجوشن افزون ساخت چه سلمی را گمان آن بود که از قرار حکایتی که مرتاض او را حدیث کرده بود شمر بدست عامر هنگام نجات دادن عبدالرحمن در زندان دمشق کشته شد و اما حسین علیه السلام سخنان مرتاض را بنظر اعتبار نظر فرمود ولیکن این سخنان در نزد آن حضرت امر تازه نبود پس خود داری کرده فرمود در فرمان خدای جز شکیب چاره نیست و خداوند با شکیبایان میباشد بعد از آن مرتاض از نزد آن حضرت بازگشت و سلمی بدنبال او روان گردید بامید اینکه او را از حال عبدالرحمن باز پرسد نگریست که پیر بصحرا اندر روان گردید و او را التفاتی ننمود سلمی حیران بایستاد و کردار این مرد را بس عجب شمرد پس از آن دلش با او گفت که پیر را دنبال نماید و چون از پی او برود از خطر کشته شدن رهائی خواهد یافت ولی در دل با خود گفت مگر من بهتر از این پاکانم و پس از آنکه ایشان کشته شوند در زنده ماندن من چه فایده میباشد و اما عبدالرحمن اگر تاکنون زنده باشد بعد از آنکه حسین علیه السلام را بکشتند او نیز کشته خواهد شد .... ولیکن .... میروم شاید

 اورا ببینم و دوباره باین قافله می‌پیوندم .... نه نه .... از کجا باز گردم و چگونه با ایشان بهم

.... ای وای .... چه کنم آیا عبدالرحمن را بگذارم و جای قرار او را نشناسم

و از او تجسس ننمایم ... ولی چگونه از اینجا بیرون شوم و مرا امکان اوکه آگاه خواهد نمود

.... نه بلکه در همین زمین بپایم و در رکاب حسین علیه السلام رزم آزمایم ...

و با دشمنان او محاربه نمایم اگر نصرت ما را باشد که حظ کامل و سعادت دو گیتی را نائل

خواهد بود و اگر کشته شویم هرگز بر زندگی تاسف نخواهیم خورد و هیچ قسم مردن

شریفتر و گرامی‌تر از آن نیست که با حسین علیه السلام و اهل بیت او بمیرم ... آیا

من نیکوتر از زینب سلام الله علیها ... یا از سکینه علیها سلام ... یا از خود حسین

علیه السلام ... یا ... یا ... ولیکن گرفتم که من خواستم از این زمین بیرون شوم

آیا حسین علیه السلام این بیرون شدن مرا بر ترس حمل نخواهد فرمود .... و بعد از آنکه

مدتی همچنان در تردید بود عاقبت خود را یکدل نموده با خود قرار داد که با حسین علیه

السلام بپاید و با او بمیرد یا با او زنده ماند پس بازگشت و نفس خودش در نظرش

کوچک و خار شده بود و یقین بهلاک نموده جز اینکه خدا ایشان از نزد

خود گشایشی عنایت فرماید و بعد از آن بخیمه زینب سلام الله علیها رو نموده

بخیال کودک افتاد و در دل با خود گفت اگر حکم قضای آلهی بر شکست یا قتل اصحاب

حسین علیه السلام رفته باشد یا کشته شدن آن حضرت آیا کار این کودک چه خواهد
شد ولی اختیار دل خود را بطرف کودک کشیده دید چون بخیمه رسید کودکرا
نگریست که گریان میباشد بطرف او شتاب کرد و او را بسینه چسبانیده ببوسید و پرسید
که چه میخواهی کودک نگریست که از تشنگی همی نالد و آب همی جوید و در تمام لشکرگاه
حسین علیه السلام قطره آبی یافت نمیشد سلمی حضرت زینب سلام الله علیها را
تفحص نمود تا او را در کنار بستر برادرزاده بیمار خود یافت و آن بیمار را تب شدت
کرده از سوز تب همی نالید و شکایت همی کرد سلمی را نه جسارت آن بود که با آن مخدره
سخنی بگوید و نه توانائی ساکت کردن کودک را داشت و چون حضرت زینب علیها
سلام صدای گریه کودک بشنید بطرف او حرکت فرمود و کودک را گرفته همی بوسیده
و اشک از دیدگان مطهرش بر گونه کودک همی ریخت و همی فرمود فرزند برادر از این اشک
چشم من بیاشام شاید سیراب شوی ... از اشک چشم من بنوش که این قوم آبی که
سگان از آن خورند از ما باز گرفتند سلمی عرض کرد آیا در نزد ما شربت آبی یافت نشود
و من فرات را روبروی خود همی بینم زینب علیها سلام صیحه بزد که این ناکسان آب را
از ما منع کرده اند مگر بانگ این ستمکاران را نمی شنوی که همین دم با برادرم میگویند
یا حسین ع آیا این آب را نمی نگری که چون شکم ماهیان میدرخشد یا کبد آسمان سوگند با
خدای

۳۴۸ خدای که شما قطره از آن نخواهید چشید تا از تشنگی بمیرید..........

سلمی گفت خدا ایشان زشت گرداناد که بس قسی القلب میباشند و بس درشت خوی... آیا هیچ کس آب را از بیمار و کودک باز میگیرد،، و ناچار سلمی کودک را بازی میداد با قطعه منسوجی که در دهانش نهاده کودک آن را همی مکید و لبی آب دهان خود را می مکید تا خسته گردید بخواب شد و در عصر این روز که روز پنجشنبه نهم شهر محرم الحرام سنه شصت و یکم هجری بود سلمی در خدمت حضرت زینب و سکینه علیهما السلام در خیمه نشسته بود در آنچه بر حسین علیه السلام و مردانش هم وارد گشتند سخن همیکردند ناگاه صدای لجام اسبان و شیهه آنها و بانگ مردان بلند شد زینب علیها سلام بیرون شده بازگشت و فرمود خدا ایشان نبخشد پیامدند سلمی که این سخن شنید شجاعت اندر شده حمیت در سرش بجوش آمده و در دل گفت وقت آن آمد که جان بازی کنم و در راه حق بشهادت فایز گردم.... دیگر راهی به از این بسوی بهشت نخواهم یافت و برخواست و پوشش خود را برگرد صورت بطور لثام ببست و شتاب کرده کمانی که بر عمود خیمه آویخته بود برگرفت و جستجوی شمشیری همی کرد در این حالت زینب علیها سلام او را بدید فرمود سلمی چه خواهی کرد عرض کرد کاری نمیکنم ولی امروز وجه

پروردگار خود همی طلبم فرمود آیا شاید اراده داری بمیدان جنگ اندر شوی ۳۴۹

عرض کردم بلی حضرت زینب فرمود این کار کی برای ما امکان دارد .... و چه خوش

بودی اگر تمامی ما بمیدان جنگ اندر شده مقاتلت مینمودیم تا با مردان خود کشته

شویم ولیکن برادرم حسین علیه السلام ما را از این حرکت منع فرموده و سوگند داده

که بخیمه ها اندر بپائیم مگر ندیدی مرا که این دم بیرون شدم بسوی او رفتم و او را

بر در خیمه نشسته یافتم و شمشیرش در کنار بود و گویا ابداً شیهه اسبان و صدای

مبارزان نشنیده چون نزدیک او رفتم او را بخواب اندر بدیدم که سر بزانو نهاده

بخواب اندر بود پس صدایش کردم تا از خواب انگیخته شد پس با او عرض کردم

آیا این صداها را نمی شنوی که بس نزدیک گردیده آن حضرت سر مبارک بطرف

من بلند کرد و فرمود همین دم پیمبر را علیه الصلوة و السلام در عالم خواب بدیدم و با

من فرمود که فردا نزد من خواهی آمد ....

من چون این سخن بشنیدم سیلی بصورت خود زدم و گفتم وای بر من برادرم سلام الله علیه

فرمود وای بر تو نیست خواهر جان ساکت باش خدایت رحمت کناد مرا

سوگند بداد که صدای خود بلند نسازم و حسین علیه السلام را از حکم بیرون شدن

نتوان آیا نمیخواهی او را بخشم آری با با بپای ای سلمی و ترا همینقدر رحمت

بس است

بس است که بپرستاری این پسر مشغول باشی ومن بمواظبت بپام تا خداوند چه
خواهد حکم فرماید این مطلب بر سلمی گران آمده دستش از کار بشد چه او دوست داشت
گشتار نماید تا کشته گردد واگر شمر را ملاقات نماید اورا با حربه زخمی زند یا با
پیکانش جگر بشکافد چه او تمام این بلاها را از شمر تصور میکرد گذشته از آنچه
ببعد در دمشق بر سرش آمده بود وپیش از آن گمان می کرد که شمر مرده
بعد از آنکه زنده بودن اورا تحقق داشت بلایش مضاعف گردید ولیکن فرمانی
حکم حسین علیه السلام نمی توانست لاجرم مبهوت بایستاد ونمیدانست چه
ولی با وصف این پذیرفتار حکم گردید وپس از آن لثام بسته بیرون رفت تا در
مقابل خیمه حسین علیه السلام بایستاد ونگریست که برادر آن حضرت عباس علیه
السلام بر شتر سواری بر شده واز جانب اردوی دشمن همی آید سلمی دانست
که آن بزرگوار بجهة مهمی باردوگاه دشمن رفته وباز گشته پس حسین علیه السلام
اورا پیش آمده باز پرسید که کار قوم بکجا انجامید ... عباس علیه السلام عرض کرد
تا بامداد از ایشان مهلت طلبیدم وپذیرفتند باین شرط که فردا ایشان را
بپذیریم تا مارا نزد امیر خودشان عبیدالله ببرند والا خاتمت کار با شمشیر آبدار است

فصل نود وهفتم جوان مردی شیر مردان

چون حسین علیه السلام این سخن بشنید فرمود خوار باد ند) دبایستاد و عشیرت خویش ۳
به بانگ بلند طلب فرمود تمام برادران و پسر عمان و سایر مردان که با حضرت بودند
گرد آمده و ایستاده نگران بودند تا آنحضرت چه فرماید و همگی ایشان جوانان
بزرگوار بودند چون جمعیت ایشان کمال یافت خود در موقف خطیب ایستاده
فرمود در ستایش بر خداوند نیکوترین ستایشها و حمد مینمایم او را در سختی ها و خوشیها
بارخدایا ترا نیایش همیکنم بر اینکه ما را گرامی فرمودی به پیمبری و آموختی ما
قرآن را و ما را آگاهی بخشیدی در دین و گوش و چشم و دلها با عطا کردی
پس ما را از شکرگذاران قرار ده اما بعد همیدون من یارانی باوفاتر و نیکوتر از
یاران خود ندیده‌ام و اهل بیتی نکوکارتر و پیوندتر از اهل بیت خود نشناسم
خدای شما را پاداش نیکو دهاد آگاه باشید که من گمان میکنم از این قوم
برای ما روزی مانده باشد و از این رو شما را اجازت همیدهم و همیگویم که
همه آهنگ رفتن کنید چه مرا بر شما حقی نیست و شما از من بحل هستید
اینک شب تیره شما را فرا گرفته او را برای خود شتر سواری قرار دهید و
هر سو که خواهید در تاریکی شب بروید همگی همگروه بانگ برداشتند که این کار نخواهیم
کردن تا پس از تو بپائیم خدایان هرگز چنین روزی ننماید سلمی که کلام ایشان
شنید

بشنید بی اختیار او نیز بدینگونه سخن کرد و اشک در چشمانش پدید گردید بعضی
از آنان که در خدمت حسین علیه السلام ایستاده بودند گفتند از گریه او گریه سختی
کرد و در پوشیدن روی خود مبالغه ورزید اما حسین علیه السلام دوباره
بسخن گفتن بازگشت و نخست پسران عقیل را مخاطب ساخته فرمود ای اولاد
عقیل کشته شدن مسلم برای شما بس است هم اکنون بروید که من شما را
اجازت دادم ایشان در پاسخ عرض کردند سبحان الله مردمان ما را
چه گویند گویند که بزرگ خودمان و آقای خودمان و پسر عمان خودمان که بهترین پسر
عمانند بگذاشتیم و با ایشان نه تیری بینداختیم و نه نیزه آختیم و نه شمشیری بکار
انداختیم و ندانیم چه کردند نه با خدای سوگند این کار نکنیم و جانها و مالها و
عشیرتهای خود برخی تو کنیم و با تو در قتال پایداری نمائیم تا هر چه ترا بر سر آید ما را
نیز بیاید خداوند پس از تو زندگی را زشت نماید مسلم در این هنگام نیز
خواست سخنی گوید ناگاه مردی را نگریست که صدای خود را در میان آن مردمان
بلند ساخت و گفت ما تو را واگذاریم و در نزد خدای از فرو گذاشتن حق تو
چه عذر آریم سوگند بخدا دست برندارم تا نیزه خویش در سینه دشمنان تو فرو کنم
و شمشیر خود را تا قائمه آن در دستم اندر است بکار برم و چون سلاحی نیابم که
بدان قتال

بدان قتال نمایم سنگ بسوی ایشان پرتاب کنم قسم بخدا می ترا وا نگذاریم تا
خداوند بداند که ما غیبت رسول او را در فرزندش پاس داشتیم و هم اکنون سوگند
میخورم که اگر بدانم کشته خواهم شد و پس زنده گردیده خواهم سوخت و بعد از آن زنده
گردیده خاکم بباد داده خواهد شد و هفتاد کرت با من چنین خواهند کرد از تو
دوری نگزینم تا مرگ خود را در هواداری تو بپسندم و چرا چنین نباشم که کشته
شدنی بیش نیست و پس از آن کرامتی که پایانش نباشد سلمی پرسید
گوینده این سخنان کیست گفتند او مسلم بن عوسجه است پس از آن شنید که
جز او مانند سخنان او بگفتند سلمی را امید در دل زنده گشت و یگانگی و جان
سپاری ایشان را در راه حق بپسندید پس حسین علیه السلام ایشان را ستایش
فرموده بخیمه خود بازگشت و ایشان نیز بخیام خود شدند و سلمی بخیمه زینب
علیها سلام آمد که کودک را باز پرسد و این هنگام شب رو کرد کودک
همچنان خفته بود سلمی از خواب او خرم گردیده و حضرت زینب سلام الله علیها را نگریست
که در پهلوی بستر بیمار به پرستاری او مشغول است او نیز در نزدیک آن مخدره نشست
و آنچه از یاران حسین علیه و علیهم السلام در آن شب شنیده بود دل خوش داشت
همه کس بجای خواب خود رفته زینب سلام الله علیها با سلمی بیدار بودند و بیمار

پرستاری

حصا بود

پرستاری نمودند و در آن مصیبت متوقعه حدیث همی کردند در حین آنکه ایشان آهسته سخن می گفتند و شب آرام بود و علی بیمار علیه السلام بخواب اندر بود و از شدت بیماری ناله همی کرد ناگاه شنیدند که کسی میگوید..............

یا دَهرُ اُفٍّ لکَ مِن خَلیلِ … کَم لکَ بِالاِشراقِ وَالاَصیلِ
مِن صاحِبٍ وَطالِبٍ قَتیلِ … وَالدَهرُ لا یَقنَعُ بِالبَدیلِ
وَکُلُّ حَیٍّ سالِکٌ سَبیلِ.. … وَاِنَّما الاَمرُ اِلَی الجَلیلِ

بفارسی چنین باشد

تفو بر تو زین دوستی ای جهان … بسی با شدت بامداد و شبان
همی کشته یاران و خواهندگان … نجوید بدل روزگار از کسان
شود هر که زنده است از این ره روان … بود کار با داور آسمان

و صدای این اشعار از سراپرده حسین علیه السلام بیرون همی شد زینب علیها سلام دانست که آن صدای برادرش میباشد بی اختیار از جای برجست و دامنش بر زمین همی کشید و بدان طرف روان شد و علی نیز از عقب آن مخدره بشتافت تا بسوی حسین علیه السلام رسیدند زینب نگریست که آنحضرت نشسته و خادمی نزدیک او شمشیرش را اصلاح همی کند زینب سلام الله علیها صیحه زد

که امان از وداع   کاشکی مرگ این زندگانی از من بازگرفتی   امروز مادرم فاطمه و پدرم
علی و برادرم حسن علیهم السلام از دنیا رفتند   ای جانشین گذشتگان
وای پناه پایندگان....

حسین علیه السلام بسوی او فرموده   گفت خواهر جان حلم ترا شیطان نباید برد
پس از آن اشک در چشم مبارکش بگردید و فرمود اگر کبوتر را گذاشتندی شب بخفتی
زینب علیها سلام فرمود   آیا ترا بناحق جان از تن برآید   و تو ناگزیر بردبار باشی
این معنی سخت تر دل مرا جراحت کند   و بر جان من شدیدتر باشد
پس لطمه بر صورت خود زده   دست بگریبان برده چاک کرد و غش نموده بیفتاد حسین
علیه السلام متوجه او گردیده آن مخدره را بنشانید   و خود نزد او بر پای خواسته
فرمود خواهر جان از خدای بپرهیز   و با تسلیه الهی تسلی جوی   و آگاه باش که
تمام اهل زمین میمیرند   و اهل آسمان نمی پایند   و همه چیز بجز وجه خدای هلاک
میرسند و ناچیز میشوند   جد و پدر و مادر و برادر من هر یک از من نیکوتر بودند..
و من و هر مسلمانی باید به پیمبر خدای تاسی نمائیم   پس از آن فرمود خواهر جان
ترا قسم میدهم و امید میدارم که قسم مرا راست کنی   و گریبان برای من پاره مکن
و صورت بر من مخراش   و چون من کشته شوم وایلاه و اثبوراه بر من مگوی.....

فصل نود

فصل نود و هشتم بامداد جنگ

حضرت زینب فرمان او را پذیرفته بیرون آمد و سلمی نیز در پی او و آنحضرت
دوست داشتی که با حسین علیه السلام کشته شود اما حسین صلوات الله علیه اکثر
با نماز و استغفار و دعا و تضرع بگذرانید و اصحابش نیز چنان کردند و سلمی نیز
شب خود را مانند ایشان بگذرانید و تمامی ایشان را تشنگی سخت فرو گرفته بود
چون بامداد نمودند در روز بعد که روز دهم ماه محرم بود حسین علیه السلام مشغول
شد بر تب داشتن مردان خود پس ایشان را امر فرمود که طنابهای خیام را در یکدیگر
فرو گذرانیدند تا آنکه تمام آن خیام مانند یک خیمه گردید و با ایشان فرمود شمر را
از یک طرف پذیره شوند و خیام را پشت سر خود قرار دهند و هنوز آن
کار با انجام نیافته بود که سواران را نگریستند رو با ایشان همی آیند و پیشاپیش
آنها شمر بن ذی الجوشن بود و سلمی بر در خیام ایستاده بود چون شمر را بدید
اعضایش رعشه بگرفت و دست بر آسمان برداشته از خدای درخواست
که انتقام او را از شمر بخواهد و چون شمر نزدیک تر آمد در دل گفت تیری
بجانب او پرتاب سازد و کارش را بسازد ولیکن بیاد آمدش که حسین علیه السلام را
اراده این کار نیست پس شکیبائی ورزیده بدعا کفایت نمود و بملاطفت کودک
اشتغال ورزید

اشتعال ورزید آنحسین علیه السلام بر شتر سواری برآمده جبه بر تن و کلاه
بر سر داشت و پیش آمده با بانگ بلند ندا فرمود (ای اهل عراق) بیشتر آن
سپاه صدای او را شنیدند و گوش فرا دادند تا چه میفرماید) پس فرمود ای مردمان
سخن مرا بشنوید و شتاب نکنید تا شما را اندرزی که بر من واجب است بگویم و عذر
خود با شما بپایان نمایم اگر مرا انصاف دادید بسی خوش بخت خواهید بود و اگر
انصاف ندادید پس رای خود را گرد آورید تا کار بر شما دشوار نگردد و پس
از آن حکم نمائید و مرا مهلت ندهید همانا ولی من آن خدائی است که کتاب
فرو فرستاده و او نیکوکاران را در پناه خود دارد .... اما بعد نظر نمائید و مرا
بشناسید تا نسبتم با که پیوندد و از آن پس بنفسهای خود رجوع نموده نفس خود را عتاب
نمائید و نیکو بنگرید که آیا کشتن و دریدن حرمت من شما را میشاید آیا من پسر دختر
پیمبر شما نیستم آیا پسر وصی پیغمبر و پسر عم او نیم آیا پسر آنکس که نخست از همه با پیغمبر
گروید و او را در آنچه از جانب خدای آورد تصدیق نمود نیستم آیا حمزه سید الشهداء
عموی من نیست آیا جعفر که در بهشت با دو بال پرواز میکند عموی دیگر من نیست
آیا بگوش شما نرسیده که درباره من و برادرم رسول خدای فرمود این دو آقای
جوانان اهل بهشتند اگر مرا راست گو دانید که حق همان است قسم بخدای عمداً

دروغی

دروغی نگفته ام   از زمانی که دانستم خداوند دروغ زنان را دشمن دارد   واگر مرا
در این سخن باور ندارید   در میان شما کسانی باشند که چون ایشان را باز پرسید شما را
آگاه سازند   واگر در این گفتها شک اندرید که آیا من دختر زاده پیغمبرم یا نه   پس
بخدای قسم که در میان مشرق و مغرب پسر دختر پیغمبری جز من در میان شما و غیر شما پیدا نشد
وای بر شما آیا کسی از شما را کشته ام   و مرا بخون کشته خویش مطالبت مینمائید یا
مالی از شما ناچیز کرده ام   یا جراحتی بشما رسانیده از من قصاص همی جوئید   آن جماعت
پاسخ دادند که ما نمیفهمیم چه میفرمائی و حمله کردند   مردان آنحضرت نیز حمله نمودند چون
بانگ هیاهوی گیرودار برآمد کودک از خواب انگیخته گردید   سلمی بجانب او شتابید
و دلش از اندوه او همی پاره شد و ناله همیکرد   و همیخواست آن کودک را ساکت نماید
و او از تشنگی همی بگریست   و گویا از صدای قال و قیل مردمان از خواب برجسته و شور
گریه و بیتابی مینمود   و زینب علیها السلام گرفتار حال خود بود و نمیدانست چه کند و
بیماری برادر زاده اش شدت کرده   مرض شدت عارض آنحضرت گردیده جناب
زینب سلام الله علیها را پرستاری او از هر کاری شاغل بود   و در آن اثنا
که ایشان در این حال بودند   و بانگ هیاهوی مردان معرکه جدال سخت بلند
بود   سلمی سواری را بدید که از جانب اردوی اهل کوفه باشتاب همی آید

واسب

واسب خود را بجانب حسین علیه السلام همی راند و حسین علیه السلام می‌نگریست تا
چه پیش خواهد آمد و آنحضرت بر حسب ظاهر باور نمیکرد که او رزم خواهد داد چون اسب او
را بدید بسوی او میاید ایستاده منتظر رسیدن او بود اندکی نزدیکتر رسیده او را بشناخت
که حر بن یزید است که پیش از رسیدن بکربلا او را ملاقات نمودند و سلمی نیز از شکاف
خیمه او را دیده بشناخت و از آمدن او شگفت داشت چون برسید کمان خود را
در مقابل حسین علیه السلام بینداخت و همی گفت قربانت شوم ای دختر زاده پیغمبر
خدای منم آن بدرفیقی که ترا از بازگشتن محبوس داشتم و با تو راه پیمودم تا ترا
در این مکان بی آب و گیاه فرود آوردم و گمان نداشتم که این قوم آنچه را تو بر ایشان
عرضه فرمودی نخواهند پذیرفت و نه گمان داشتم که کار را با تو بدین حد میرسانند
سوگند بخدای اگر میدانستم کار ایشان با تو بدین اندازه منتهی خواهد شد مرتکب نمیشدم
آنچه را مرتکب شدم و هم اکنون بسوی خدا بازگشت نموده ام آیا توبه من پذیرفته
خواهد شد حسین علیه السلام فرمود بلی توبه تورا خداوند خواهد پذیرفت و هم
اکنون از اسب فرود آی حر عرض کرد من در سواری برای خدمت تو نیکوتر از
پیاده گی میباشم اجازتم فرمای تا بر اسب خویش ساعتی با این قوم قتال نمایم تا
عاقبت کارم بافتادن از روی اسب منتهی شود حسین علیه السلام فرمود خدایت

 رحمت کناد هرچه خواهی بکن   سلمی چون سخن حر را بشنید اشک در چشمش گردید
و در دل گفت آیا یزید و ابن زیاد   نیز چنین حالی حاصل می کنند   پس از آن
بدید که حر در مقابل حسین علیه السلام اسب خود را بجانب اردوی اهل کوفه بتاخت
سلمی گوش و چشم خود را بر او دوخته بود و مینگریست تا از او چه بظهور میرسد   ناگاه دید
که او اهل کوفه را بانگ زده چنین فرمود   ای مردمان کوفه مادرهایتان بسوگتان
بنشینند   آیا این بنده پرهیزکار خدا را بخواندید   تا چون نزد شما بیاید او را
واگذاشتید   و او را گفتید که در رکاب تو با دشمنانت قتال خواهیم کرد..
واکنون بر او در آمده کشتنش همی خواهید   و او را نگاهداشته خشمش فرو خورید
از همه طرف گردش را بگرفتید   تا او را از رفتن در بلاد عریض خداوند مانع شوید
هم اکنون در دست شما اسیری را ماند که مالک سود و زیان خود نیست   و زنان
و کودکان و کسان او را از آب فرات جاری که یهود و نصاری و مجوس از آن می آشامند
و خوکان و سگان در آن می غلطند منع نمودید   و اینک تشنگی از پا ایشان در آورده
بد پاسی داری از ذریه محمد صلی الله علیه وآله وسلم نمودید   خدای شما را در روز
تشنگی بزرگ سیراب ننماید . . . . .

فصل نود و نهم نازترس

منقذ نیز

هنوز سخن حر علیه الرحمه تمام نشده بود که اهل کوفه یورش آورده پیاپیش ایشان عمر
بن سعد بود و همین عمر نخست کسی بود که در این واقعه تیر از کمان رها ساخت و از دو
جانب مردان درهم آویختند و تیرباران همی کردند تا بعضی از آن تیرها در
خیمه ها بیفتاد و سوز بجایگاه رسیده سلمی کودک را در آغوش گرفته مشغول
داشت و ساکت مینمود ولی دلش شایق بود که بمیدان مبارزت اندر شود،
شاید در دفاع نمودن از حق اجری یابد و چشمانش خیره مانده از دوران قوم راهی
نگریست شاید پسر ذی الجوشن را ببیند ولی او را در میان ندید بر
بلندی برآمده کودک نیز بر روی دستش بود و دست و بازوی خود را سپر او ساخته بود
که مبادا تیری باو برسد و دلش همی طپید پس از آن بلندی چشم بر این
بیابان صاف گشود و آنجا را از مردان پیاده اهل کوفه مملو یافت و تقریباً
شماره ایشان از چهار هزار افزون بود با حسین علیه السلام زیاده از سی و دو سوار و بعضی
پیادگان ندید ولی مینگریست که مردان حسین علیه السلام بر هیچ حمله
از اطراف دشمن حمله و یورش نپرهیزند مگر از پیش برمیدارند پس از آن اندکی نگذشت
که هر بن یزید را بدید کشته بر زمین افتاد همچنان غیر از وی یکی بر زمین میافتاد
سلمی چشم خود را بجانب حسین علیه السلام بگردانید و او را بدید که هنوز حمله نموده

۲ ۳۳ دور جای خود مباشد   و سلمی امیدوار بود که چون کار آنحضرت ضعیف شود و
مردانش کشته گردند   اهل کوفه او را بجان امان خواهند داد   و سلمی زیاده
بر آن بلندی پاییدن نتوانست   از بیم آنکه کودک را تیری فرا رسد   لاجرم
بخیام باز گشت   زینب علیها سلام را نگریست که با دو دختران برادر سکینه و فاطمه
همی گریند   و در کنار بستر بیمار گرد آمده لطمه بر روی همی زنند   و علی بیمار ایشان را
تسکین و دلداری همیدهد   چنانکه گوئی آنحضرت پیری آزموده است و بیماری
ندارد   و چون نظر مبارکش بر سلمی افتاد که همی آید و برادرش را در آغوش دارد
و او همی گرید   با عمه و خواهران خود فرمود   برخیزید و برای این کودک آبی بطلبید
و مرا بحال خود گذارید که باکی ندارم   زینب علیها سلام فریاد بر آورد که اند
کجا برای او طلب آب کنم   و که ما را آب میدهد   ای کاش که اشک چشمان
ما را نوشیدی   تا از پلک چشم خود سیرابش نمودیم   این بگفت و برخواست بجانب
کودک و او را گرفته همی بوسید   و همی گریست و بر سینه اش چسبانید   سلمی نیز
مانند آن مخدره بگریستن آمد   ولیکن مناسب حکمت چنان بدید که خودداری
نماید   شاید آن مخدره نیز بشکیبائی گراید   پس کودک را باز گرفته در دامن
خود جای داد   و عرض کرد ای خاتون من شکیبا شو   و دل آرام دار

امیداست که خداوند از جانب خود گشایشی برای ما برساند......

دراین هنگام آفتاب از خط نصف النهار مایل گردیده بود سلمی در اردوگاه بانگهای درهم بشنید فوراً شتاب کرده از خیمه بیرون شد و زینب علیها سلام نیز از دنبالش برفت چون بیرون شدند نگریستند که حسین علیه السلام یاران خود را بنماز ترس همی خواند و ایشان گرد آمده بایستادند و تیر برایشان همی بارید وحسین علیه السلام ایشانرا امامت فرموده نماز گرمی بجای آورد که قلب سنگ حرکت میکرد چون از نماز فارغ شدند آرزوهایشان بشهادت تازه گردیده و دلهایشان اطمینان یافت و نماز در هر تنگی برای ایشان بهترین تسلیه دهنده میباشد؟ پس یکی از مردان حسین علیه السلام پیش آمد تا بر اهل کوفه روآورد و در میان ایشان تیرانداز و شمشیردار سوار و پیاده بودند وایشانرا گفت ای قوم من بشما همی ترسم از روزی که همی ندا کنند و همی ترسم که مانند روز احزاب بلائی بشما نازل گردد ای قوم حسین علیه السلام را نکشید که خدایتان بعذاب سیاست فرماید و دروغ گوی زیان کار است این بگفت و هجوم آورده مقاتلت کرد تا کشته شد و غیر او نیز همین کردند و همی مردان حسین علیه السلام کشته میشدند تا از ایشان کسی جز عشیرت و اهل بیت خود آن حضرت نماند......

فصل صدم

فصل صدم طلب آب بهر کودک

همه این کارها واقع میشد و سلمی نمیدانست چه کند و کودک را در دست
داشت و خاطرش به پیمار مشغول بود چون نگریست که مردان حسین علیه السلام
همی کشته شدند ترسش از سر پرید و مصیبت خود را فراموش کرد و نومیدی
بر او غالب گردید و بسی دوست داشت که مخالفت امر حسین علیه السلام نموده
بمیدان رود و در رکاب آنحضرت رزم آزماید ولی راهی باین کار نیافت
و کودک همی ناله دردناک میکرد و دل سلمی از گریه او همی شکافت در این اثنا
که سلمی بر در خیمه ایستاده بود علی اکبر پسر حسین علیه السلام را نگریست . و او جوانی
بود زیبا صورت و در سن نوزده سالگی بود و هیبت از چشمانش همی هویدا
بود سلمی او را نگریست که یورش برده شمشیر کشیده در کف دارد و رجزی که
دلالت بر رشادت دارد انشاد همی فرماید بخیالش رسید که او فرجی است از
آسمان رسیده ولی اندک مکث نکرد که طعنه نیزه بر سینه مطهرش رسید و از اسب
در افتاده در خون خود طپید و پدرش حسین علیه السلام در نزدیک او بود صیحه برزد
و ای فرزند عزیز خدا بکشد قومی را که ترا بکشتند چقدر جری هستند بر خدای رحمن و
دریدن حرمت پیمبر این بگفت و اشک از چشمان مبارکش بریخت سلمی بی

اختیار فریاد زد که او را کشتند خدا ایشان بکشد و هنوز سخن سلمی تمام نشده بود ۳ ۰ ۰
که زینب سلام الله علیها بشتافت و فریاد بر آورد (ای برادر و ای برادرزاده
و خویشتن بر روی کشته علی اکبر بیفکند حسین علیه السلام سر خواهر در کنار گرفته بسر
پرده باز گردانید و پس از آن جوانان خود را خوانده فرمود نعش برادرزاده خود را
بردارید) جوانان کشته علی را برداشته تا در میان سراپرده بگذاشتند
و در اینوقت تیرباران شدت کرد تا غیر از علی دیگر از کسان آنحضرت بضرب تیر
از پای در آمده هرکدام که می افتادند او را نزدیک نعش علی اکبر میگذاردند سلمی بر
کودک بیم نموده خواست او را در اندرون خیمه پناه دهد حسین علیه السلام
او را بدید که کودک بر دست دارد با اشارتش بطلبید سلمی نزد آنحضرت بیامد
و کودک از تشنگی همی گریست و از کثرت گریه صدایش گرفته سینه مبارکش خسته
گردیده بود و سلمی او را در آغوش چسبانیده بود که از تیرش محفوظ دارد
حسین علیه السلام او را از دست سلمی گرفته بجانب معرکه نبرد شتافت سلمی
با آنحضرت شتاب گرفت و چشم بر او دوخته دلش همی لرزید و بر کودک بیم داشت
و معنی این کار را نفهمیده گفت نبود که آنحضرت چه خواهد کرد ناگاه نگریست که
حسین علیه السلام با اهل کوفه خطاب فرمود و کودک را بر روی دست برداشت
کو یا ما

کویا با اشارت او را بدیشان مینمود و میفرمود ای اهل کوفه از خدای بترسید
و این کودک را آب دهید اگر در گمان شما من کافرم و مستوجبم که تشنه بمیرم
پس گناه این کودک خورد چه میباشد . . . ای قوم از خدا بترسید و از عذاب
روز دردناک یاد آورید سلمی از این سخنان بی اندازه متاثر گردید و گمان نمود مردم
خواهد بخشید و این قوم بر این کودک بیگناه رحمت آورده آبش خواهند داد ولی
هنوز در این فکرت بود که تیری از تیراندازان اهل کوفه کمان خود را بزه کرد
و این بزه کاری بگردن گرفته تیر بجانب کودک پرتاب کرد و همی گفت بگیر یا حسین
آبش ده آن تیر باندرون کودک جای گرفته کودک فریادی از درد برد و پس
از آن فریاد مبدل بناله جانسوز شد سلمی احساس نمود که گویا این تیر باحشای او رسید
و بجانب حسین علیه السلام دویده نگریست که کودک دست و پا میزند . . .
و سرش بر سینه پدر افتاده خون از پهلویش همی رود سلمی بانگ بر آورده واویلاه چه
ستمکارند واویلاه چه قسی القلبند . . . کشتند این کودک بیگناه را . . . این بگفت
و خواست او را بگیرد حسین علیه السلام او را مانع شد و فرمود ای دختر گریه
مکن که این کودک بجدش و عمویش و سایر نیکوکاران عشیرتش تاسی جست پس حسین
خود را با کودک بجانب آسمان بلند کرد و عرض کرد خداوندا این طفل من کمتر از ناقه

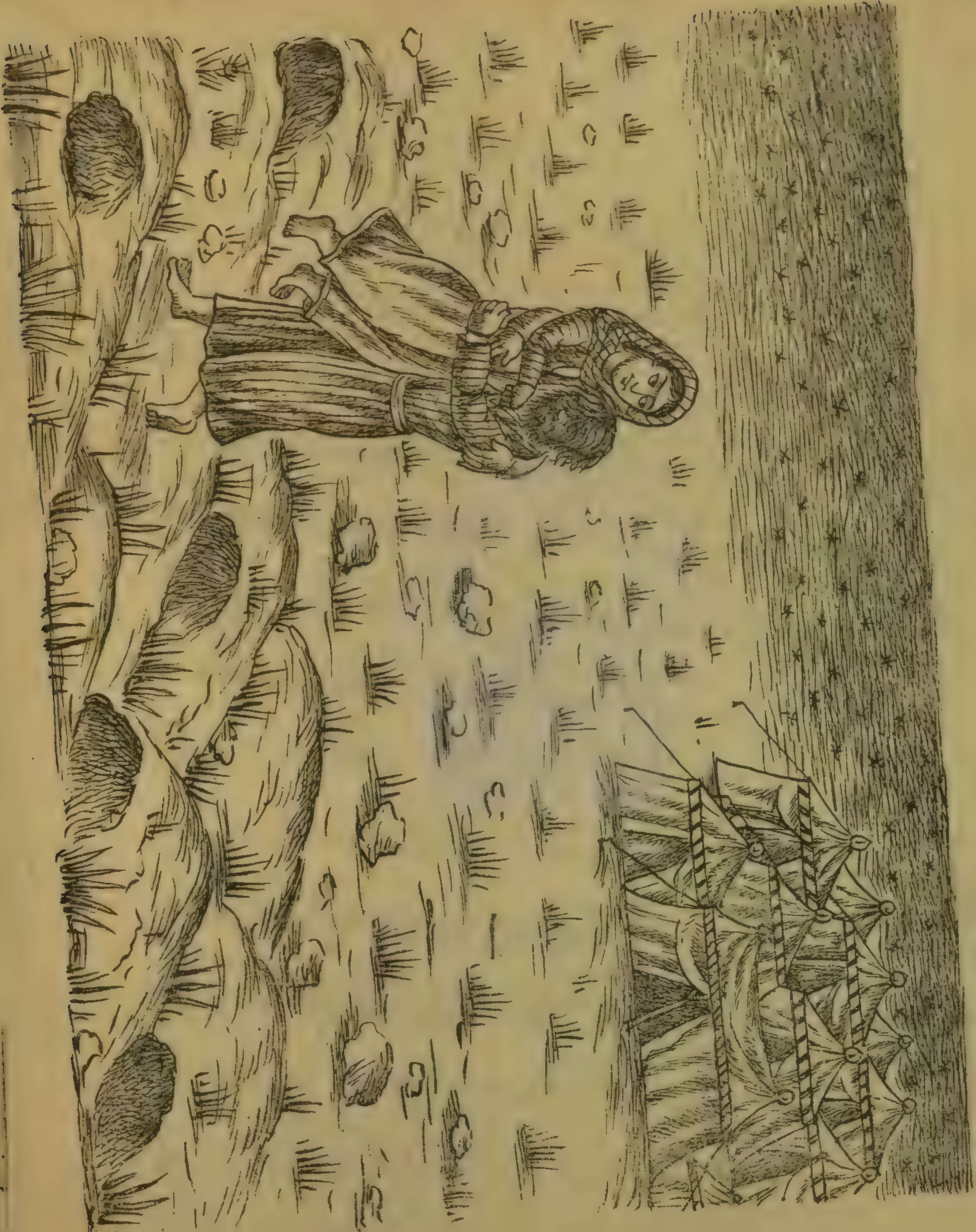

صالح رتبه‌اش در نزد تو نیست و از این قوم ستمکار انتقام ما را بخواه و بعد از آن
کودک را بیاورد تا او را با سایر کشتگان اهل بیتش در یک جای بنهاد که در میان‌شان برادران
حسین و برادرزادگان و پسر عمانش بودند پس از آن بجانب سلمی ملتفت گردیده..
فرمود ای دختر که بخیمه بازگرد سلمی بازگشت و از قلبش خون همی چکید و چشمانش
اشک می بارید ولی راهی بنافرمانی امر حسین علیه السلام نداشت ......

فصل صد و یکم ربایندہ

در حین اینکه سلمی باز میگشت و دستش بر چشم اشک خود همی سترد و بر این
کشتگان مقدس نظر همی نمود دستی را احساس نمود که دست او را گرفته با عنف و
سختی بکشید سلمی خواست خود را رها سازد و نظر نمود پیرمرتاض را نگریست که چون شیر
شرزه او را در آغوش کشید و مانند کودکی او را بر روی دست خویش برگرفت
چنانکه گوئی یکی از عفریتان اجنه میباشد و او را از میان خیمه‌ها بیرون برد تا
براه تنگی در بالای خندق رسید و از آن بگذشت و سلمی خود را در خواب می پنداشت
و پیر او را می برد تا بغاری در پشت خیمه‌ها برسید او را بر زمین بیفکند و از خستگی نفس
همی زد سلمی بانگ برآورد که عمو جان مرا بکجا میبری مرا بگذار با حسین علیه السلام
بمیرم که این مردن بهترین مردنی میباشد که شخص با ایمان در دنیای خود امید آن را داشته

باشد پیر از کثرت خستگی نفس همی بر آورد و یارای پاسخ دادن سلمی نداشت
ولی با اشارت بسلمی فهمانید که اندکی بپاید سلمی خواست از دست او رها گشته بمعرکهٔ
نبرد باز گردد پیر او را گرفته بنشانید و با نفس گسیخته و کلمات جدا جدا همی گفت
در مردن ... چیزی نیست ... که کسی ... بسوی آن ... بشتاب ... کند.
چگونه ... میمیری ... و عبدالرحمن ... را ... میگذاری سلمی که نام عبدالرحمن
شنید اندوهش تازه شد دمعهایش فزونی گرفت و با صدای بلند بگریست
و گفت در کجاست عبدالرحمن مگر پیش از من بعالم آخرت نشتافت ... بگذار مرا
بمیرم و باو بپیوندم» پیر گفت مردن او را که با تو گفت سلمی گفت بلی او مرده و پیش
از من رفته ... بگذار باو ملحق شوم و با حسین ع و عشیرتش جان بسپارم ....
پیر گفت ای دختر که عبدالرحمن نمرده ..... دل خود را آرام کن و آگاه باش که حسین
علیه السلام ناچار کشته خواهد شد و فایدتی در دفاع کردن از او نمیباشد سلمی گفت
با اینکه میدانی او کشته خواهد شد زنده بودن مرا همی خواهی .... و چه فایده در زنده
بودن من و عبدالرحمن خواهد بود بعد از آنکه آقای جوانان بهشت کشته شود ....
مرا بگذار با او بمیرم ... این بگفت و از جای برخاسته همی گفت نه نه نمی میرد
... که را یارای کشتن او میباشد و کیست که دست بجانب او دراز کند و دستش
نخشکد

نخشکد . . . که این زمین تواند ریختن خون مطهر او قبول کند و زیرو زبر گردد . . . نه . جرأت
کشتن او ندارند او پسر دختر پیغمبر و آقای جوانان مسلمانان است . . . پیرد ستش را
گرفته گفت « آیا باور نداری که حسین کشته میشود . . . . ، سلمی گفت نی پیر
گفت برخیز و نگران مردنش باش سلمی برخواست و همی باد و میرفت تا بر پشته که
مشرف بر واقعه بود بایستاد و نگریست که حسین سلام الله علیه بجانب سراپرده همی رود
و از زنخ مبارکش بواسطه تیری که بآن رسیده خون همی چکید و هنوز کشته نگردیده و
آنحضرت بسراپرده نرسیده بود که جماعتی از کوفیان گردش را گرفته در میان ایشان مرد
ابرصی بود که تا چشم سلمی بر او افتاد بدنش بلرزه در آمد زیرا که او شمر بن ذی الجوشن
بود و خواست فریاد زند پیر او را نگاهداشت و گفت خموش و بیاد خود نگاهدار
که من پیر مرتاضم . . . سلمی همچنان بایستاد ولی گویا بر روی آتش ایستاده و
چشمها را بر میدان دوخته بود ناگاه بگیرانگریست که شمشیری بر سر مبارک آنحضرت
فرود آورد و شمشیر کلاه را برید بر تارک مبارکش رسید و کلاه پر از خون گردید
حسین علیه السلام کلاه از سر برگرفته پارچه خواست و آن جراحت را ببست و کلاه
دیگر طلبیده بر سر نهاد و عمامه ببست شمر و سایرین نیز باز گشتند . . . . —

فصل صد و دویم حمله نومیدی

سلمی

سلمی چون بازگشتن ایشان بدید گمان کرد که از قتل حسین ع منصرف گردیدند پس از
آن آنحضرت را نگریست که بجانب ایشان باز آمد و پسر برادرش عبدالله بن
الحسن نیز با او بود و او پسری بود که بحد بلوغ نرسیده و در نزد اهالی حرم بود چون
عموی خود را در این تنگنای سختی بدید بی اختیار در دنبال او بشتافت و زینب
علیها سلام نیز او را در پی روان شد ناگاه شنید که حسین علیه السلام می فرماید
« خواهر من این پسر را نگاهدار حضرت زینب خواست او را باز گرداند ولی
او بشدت امتناع ورزید و گفت بخدا قسم از عمویم جدا نمیشوم و هنوز سخنش تمام
نشده بود که مردی را نگریست شمشیر بر عمویش فرود آورد عبدالله بانگ زد
که ای پسر زن زشت کار وای بر تو عموی مرا میخواهی بکشی و دست خود را در جلو شمشیر
او نگاهداشت شمشیر دستش را قطع کرد تا بپوست آویخته بماند و بر سرش
نیز جراحتی برسید عبدالله فریاد کرد « ای مادر جان حسین علیه السلام او را
برداشته به سینه چسبانید و فرمود شکیبائی ورز ای پسر برادر وانچه بر تو رسید
در راه خدا ذخیره نیکو دان که خدایت با پدران نیکوکار ملحق خواهد ساخت و آن
پسر هماندم جان بجان آفرین تسلیم کرد و جثه مطهرش را بجثه های مطهر عزیزانش
پیوستند و سلمی نظاره همیکرد و عقل از سرش پریده طاقت شکیبش نماند در این

رهسپار

هنگام نحریست که حسین علیه السلام شلواری طلبید وشلواری از پارچه‌ای که
در چشم همی درخشید بخدمتش آوردند از چند جای بدرید ودر پوشید چون سلمی دید
که شلوار را همی درد بس غریب شمرد پس گفت آیا نیاید برای چه این کار کرد سلمی
گفت برای چه پس گفت شلوار را بدرید تا محل رغبت نباشد وپس از کشته شدن
از تنش برنکشند وتنش برهنه نماند سلمی گفت آیا او را چنانکه تو گوئی خواهند
کشتن .... گمان ندارم بقتل او اقدام وتجری نمایند وکلام سلمی تمام نشده
بود که شمر بن ذی الجوشن را بدید با جمعی بر آنحضرت هجوم آوردند وبا حسین ع
جز سه نفر باقی نمانده بود که آنان نیز در مقابلش کشته شده بودند وتنها مانده بود
آنحضرت چون شیر خشمگین بر آن روباه صفتان حمله فرمود وکلاه بر سر وجبه
بر تن مقدسش بود وهمین شلوار که خود بدرید پوشیده وشمشیر در دست
داشت واین حمله حمله ناامیدی بود وگویا آن بدبختان از حمله او
هراس نمودند . چه از مقابل آن شیر بیشه شجاعت ومردانگی وحمیت فرار
نمودند چنانکه گله میش از مقابل شیر شکرنده سلمی خوشنود گردید وبا پیر
گفت ترا گفتم که کشتنش نتوانند .... نبینی چگونه از مقابلش گریزند این
سخن در دهان سلمی بود که دید تیر بر آنحضرت مانند باران همی بارد واندکی
بگذشت

۳۰۱ نگذشت که از بس بر بدنش نشسته بود مانند خارپشت گردیده حسین علیه السلام
اندکی عقب نشست. و آن ناکسان در مقابلش ایستاده هیچکدام را یارای
آن نبود که ابتدا بقتلش نماید در این هنگام خواهرش زینب علیها سلام بر در سرا
پرده آمده صیحه زد که سپاه کوفه همه شنیدند و فرمود (ای عمر بن سعد آیا
ابوعبدالله را بکشند و تو ایستاده نگران باشی)) عمر پاسخش نداد (پس با
اهل کوفه خطاب فرمود که وای بر شما آیا درمیان شما مسلمانی یافت نمیشود...
باز کسی پاسخی بآن مخدره نداد ......

فصل صد و سیم شهادت حسین علیه السلام

حمیت در سر سلمی بجوش آمده خود را از دست مرتاض رها ساخته بطرف
خیام حسین علیه السلام هجوم آورد خندق در جلو راه او واقع شده همچنان
با آتش افروخته بود و راه تنگی که مرتاضش از آن گذرانیده بود نیافت پس در
کنار خندق ایستاده همی بخود پیچید و نگریست شاید راهی برای عبور بیابد و خود را
بمیدان جنگ برساند ناگاه شنید که پسر ذی الجوشن میگوید وای بر شما چه انتظار
میبرید از این مرد مادهایتان سوگوارتان کنند سلمی ملتفت گردیده
نگریست که پیاده ها بر آنحضرت حمله کردند و یکی از آنها ضربتی بر شانه چپ او

بزدو

برو بشکافت دیگری برگردن مطهرش ضربتی وارد کرد وحسین علیه السلام برو
برزمین افتاد سلمی بی اختیار گردیده نمیدانست چه میگوید صیحه زد و وای بر شما
حسین را بکشید دستهایتان شل باد دبی دویده خیال کرد از روی خندق جستن باید
اگرچه در آتش بیفتد ولیکن پیر باور رسیده بدون اینکه او ملتفت شود دامن جامه
جامه اش را نگاه داشته بود وسلمی با همچنان چشمان بجانب حسین علیه السلام خیره گشته
بود وان حضرت در پهلوی جثه های مطهر اولاد و برادران خود افتاده بود و خون
مقدسش با خونهای ایشان مخلوط گشته بود ولی هنوز رمقی از حیاتش باقی
بود ودگر دید که شمر شمشیر بر دست بجست و شمشیر خود بر گردن مبارکش نهاده آن
سر مطهر مقدس را قطع نمود وبعد از جدا کردن آن سر صدای عظیمی از آن حلقوم مطهر
برآمد پس از آن سلمی بنگریست شمر را که سر را بدست گرفته وکلاه از او افتاده
موی مبارکش که با خون خضاب شده بود هویدا گردید وچشمان خدا بینش را برهم گذاشته
شمر سر را بمردی که در مقابلش ایستاده بود بداد وگفت او را نزد امیر عمر بن سعد ببر
سلمی دیوانه شد وعقلش از سر غایب گردید ونمیدانست چه بایدش کرد وبدون اینکه
خود بفهمد از جای خود حرکت کرده پیشتر آمده بود ودر روی خندق چوبی بدید که گذاشته
بود و پس از دست پیر رها گشته از روی آن چوب بگذشت و جستن کرد

خود را

خود را بمیدان رسانید و همی صیحه برد وای بر تو ای شمر ای ستمکار ای
دور از رحمت آفریدگار . . . . چگونه وجه پروردگار خود را در روز مکافات ملاقات خواهی
کرد و هم شور بخیمه زینب علیها السلام رسیده بود که آن مخدره را نگریست
از سر کشته برادر باز می گردد و زنهای نیز با او هستند که همی دوند و در دنبال ایشان
بعضی از مردان سپاه هستند که همی خواهند جامه های ایشان را بازستانند
و ایشان فرار همی کنند تا جامه ها را از بر خود در آورده بآن لئیمان دهند سلمی
خواست از آنها مدافعه نماید زینب سلام الله علیها او را نگاه داشت و دستش را
گرفته با خود بخیمه که جوان بیمار در آن بود ببرد چون زنان بخیمه درون شدند
لشکریان با شمشیر های کشیده از عقب ایشان داخل گردیده بر سر بستر بیمار
آمدند که او را نیز بکشند سلمی صیحه در روی ایشان برد و گفت وای بر شما
کودکان و بیماران را نیز کشتن خواهید و گریه گلویش را گرفت زنان
حرم نیز باند او صیحه زدند و در این هنگام عمر بن سعد برسید و با اصحاب
خود گفت احدی از زنان را نکشید و چیزی از ایشان نستانید و از این
بیمار دست بردارید پس از آن دسته از سپاه را بر گرد آن خیمه بگماشت که
کسی از لشکریان بدان خیمه درون نشود و کسی از آن خیمه بیرون نیاید اما سلمی
بگریه افتاد

و سایر زنان نیز گریه و ندبه در آمدند تا صدای گریه و ناله از آن خیمه بگردون برآمد و سنگ را دل پاره میساخت بگریه افتاده سخت گریست حضرت زینب علیها السلام پس از آن سلمی صدای سم اسب شنید و هیاهوئی بلند دید از شکاف خیمه برون نگریست و دیده تن سواران با اسبان خود بر سر جثه منور حسین علیه السلام آمده امیر ایشان عمر بن سعد نیز با ایشانست و ایشان را امر نموده که اسبان خود بر جثه مطهر آن مظلوم بتازند سلمی نگران بود که سواران اسب بر آن جثه مطهر همی تازند تا آن را خورد و سائیده نمودند و چنان متالم بود که گویا این اسبان را بر حدقه چشم او همی تازند در دل گفت ای پروردگار آیا عاقبت این ستم و جفا جوئی چه خواهد بود ولکن این خبر را در آندم با زینب علیها السلام نگفت و بر آن مخدره پنهان نمود پس از آن دید که سرهای کشتگان را جدا کرده و شماره آنها بهفتاد و دو سر رسید و با سر حسین علیه السلام بکوفه نزد ابن زیاد فرستادند......

فصل صد و چهارم ندبه و مرثیه

سپاه کوفه سرهای کشتگان را نزد ابن زیاد فرستاده آنشب را در اردوی خود در کربلا بخفتند و جمعی را بپاسداری خیمه های حسین علیه السلام بگماشتند زنان و کنیزان آنحضرت در آن خیام بودند و در میان ایشان مردی بجز علی اوسط

که گفت

که ملقب بزین العابدین میباشد بود و آنحضرت نیز بیمار بود شب پرده ظلمت بیفکند
و واقعه منقضی شد و حسین علیه السلام با عترتش کشته گشته همگی جثه های بی
حرکت در آن بیابان افتاده عناصر طبیعت آرام یافته نور مهتاب بر آن
ابدان نورانی افتاده شب یازدهم ماه در گنبد آسمان رسیده مقارن وقت
خفتن شعاع خود را بر کربلا افکنده بود و این همان کربلا بود که در بامداد روز گذشته
خشک بی آب و گیاه بود هم اکنون که شام نمود از خون مقدس بی
گناهان سیراب گردید و اگر آن خاک قطاعت آن عملی که در آنروز هولناک
در او جاری شد در یافتی هر آینه تشنگی و خشکی را بر این سیرابی رجحان بداد
یا اگر ماه دانستی که شعاع او بکدام موقع خواهد افتاد یقیناً اشعه خود را محجوب
نمودی تا این گناه بزرگ که از ابتدای تاریخ عمارت عالم نظیر آن اتفاق
نیفتاده پوشیده ماندی . . . . —
اما سلمی چون شب روی آورد و طبیعت آرام یافت خشکی و جمودت بر او مستولی
گردید و همچنان ساکت مانده بود و صدای پرش تیرها همچنان در گوشش بود
با آنچه از صداهای و هوی دار و گیر در آن میان شنیده میشد بخصوص صدای
حسین علیه السلام که آن مردم را سرزنش کردی و موعظت فرمودی و از خدای

طلبیدی خیال بر سلمی مسلط گردید وآنچه در آخر واقعه حسین علیه السلام
و بریدن سر آنحضرت واسب تاختن بر بدن طاهرش دیده بود در نظرش
مجسم گردید وچون این مطالب بنظرش فرا رسید بدنش بلرزه درآمد و گرفتگی
سخت در خود دید وسینه اش تنگ شده بسی مشتاق ومایل گریه گردید
وناچار گریه در کنار میت خوش باشد پس مایل گشت بمکان آن واقعه بیرون شود
تا آن جثه ساکن را مشاهده نماید و بر او بگرید تا اندوهش اندکی کم شود لاجرم از
جای برخواست وبهانه قضای حاجت از میان خیمه ها بیرون شد وپاسبانان
نیز او را مانع نیامدند چه بحدیث روز گذشته ونصرت یافتن خودشان مشغول
بودند سلمی از میان خیمه ها همی رفت تا از اردوی حسینی بیرون شد وبهمان
موقع برسید وانجا را از شعاعهای سرخ که بواسطه انعکاس از گودالهای
خون در میان جثه ها احداث شده بود بشناخت وچون آن حال را بدید
دلش در سینه بنای طپیدن را گذاشت چه میدانست که در آنجا بدنهای
بی سر بخون آغشته بسی خواهد دید پس با آرامی همی رفت وزانوهایش
همی لرزید وبیاد آورده بود هیاهو وقال وقیلی که در آن فضا چند ساعت قبل
برپا بود وسکون ترسناکی که در آندم آنجا را فرا گرفته بود واز این معنی بیش

وهراسش افزودن گردید تا حدی که دلش با او همی گفت بازگردد ولیکن خود داری نموده در راه خود برفت و همی راه را طلبیدی و چشمانش بر آن ابدان طاهره خیره بودی و بدنش بلرزه اندر شدی چه امری بس فظیع و هولناک مشاهده کردی بدنهای طاهره را نگریست که بی سر و بدون حرکت بر زمین افتاده و بیشتر ایشان عاری از لباسند چه قاتلان لباس از تن ایشان برکشیده بودند و بجز ساتر عورت چیزی در تنشان نبود و در بین اینکه سلمی با قدم ترسناک و هراسان همی رفت صدائی شنید که از میان کشتگان برمی آمد سلمی را تن بلرزه درآمد و موی بر تنش راست بایستاد و خون در عروقش منجمد گردید پس بایستاده گوش فرا داد و آب در دهانش خشکیده و نفس خود را حبس نموده بطرف آن صدا با دقت متوجه گردیده نگریست که زیاده از ده دوازده ذراع مسافت ندارد و شبحی را دید که حرکت همی کند سلمی در زمین پستی که درست دیده نشود بنشست و بس دوست میداشت که بدان مکان نیامده بود بهر حال اندکی نگذشت که شنید آن شبح میگوید « خدای رحمت خود را بر تو فرو فرستد ای دختر زاده پیمبر رحمت خدای بر بدنی که پیمبر او را بر دست خود برگرفته و با لبانش لبی او را بوسیده ... ... خدای لعنت کند این قوم ستمکار را ... چگونه جرات اقدام بر چنین عمل شنیعی

شنیعی نمودند.... چگونه دستهای ستمکار خود را بر این جسم طاهر که بوی سید پیمبران
از او همی آید دراز کردند.... سلمی چون صدا را بشنید بشناخت که آن صدای
پیر مرتاض میباشد اندکی دلش اطمینان یافت و ترسش آرام گرفت
ولیکن دوست داشت در آنمکان زمانی بپاید و سخنان پیر بشنود تا از
سخن گریاننده او بگریه افتد و اندوه دلش گشاده گردد پس شنید که پیر همی
گرید و شهقه زند و گوید (خدا ایشان زشت کناد چقدر قسی القلب بودند آیا از
موقف روز هراسناک بیم نکردند..... چگونه جرات بر قتل تو نمودند با آنکه
بقیه خون پیمبر در تن تو و تو پسر دختر اوئی و خود درباره تو فرمود (حسین از
من است و منم از حسین خدای دوست بدارد هر آنکو حسین را دوست بدارد
که سبطی از سبطهاست) چگونه بروی پروردگار خود مینگرند در روزی که
هیچ فدائی برای نفسی نفعی ندارد..... وای بر ایشان که آقای جوانان مسلمانرا
بکشتند چنان کشتنی که هیچ کافر و منافقی را بدانسان نکشند..... و چه تنها
اکتفا بکشتن تو نکردند تا سرت را نیز جدا کردند و اسب بر بدنت تاختند...
.. یا حسین من همی بینم که روی تن خود را بآسمان کرده و دستهایت را گسترده
گویا شکایت حال خود را بپروردگار همی کنی و او را برای انتقام از این قوم ستمکار

همی خوانی و پروردگار تو از آنچه میکنند غافل نیست وای بر من که منم پیر بد
بخت ... ای وای بر پیری من ... . حکم قضا بر من رفته است که بنگرم نیکوترین
مسلمانانرا همی کُشند ومن متوقع بودم که اگر زنده بمانم یا حسین تو را مالک رقاب
مسلمانان ببینم وانتقام مرا از این ستمگر غدار قاتل بیگناهان بگیری ..... و من چون
پاره جگر خشاشه قلب خودم که در راه پدر تو و در راه حق کُشته گشت بگیرم و
چون اجلم رسد با دل خرم از این زندگی جدائی جویم وحق را در مسند خود برقرار
و باطل را ترسان و خوار دیده باشم ..... پس پیری خود مرا بریاضت و
گم گشتگی و حیرانی گذرانیدم و در هیچ منزلی سکنا نگزیده جز در بیابان خلوت
نجستم ..... ولیکن حکم قضای الهی بر این رفته بود که من حسین و اولادش
و برادر و برادرزاده گانش و پسر عمانش را شهید و با جثه های بی حرکت ببینم.
و ببینم که خون از گردنهای آنها همی رود و بدنهای ایشانرا برهنه و در خاک و
خون آغشته بنگرم ..... بدنهای بی سر ..... خدایا این چه بلیه بود..
چون پیر را سخن بدینجا رسید گریه گلویش بگرفت بگریست و دیگر سخن نگفت

فصل صد و پنجم گریز

اما سلمی که نوحه های پیر را شنید از گریه خودداری نتوانست ولیکن اشک از تنها
وکنا تنها

وکنایتهاکه در سخنان او بود غریب شمرده چیزی از آنها نفهمید واگر چه دانستی که سلمی سخنان او را همی بشنود سر ضمیر خود را که دوازده سال بر کتمان آن صبر ورزیده ظاهر نساختی پیر لحظهٔ ساکت باند وسلمی متوقع بود چیز تازهٔ از او بشنود وبر حقیقت حالش آگاهی یابد ناگاه نگریست که پیر زن خواست خود را بر روی کشته حسین علیه السلام بیفکند واو را همی بوسید ودر خون او همی غلطید وهمی گفت چه نیکوست بوی تو وچه پاکیزه است خاک تو یا حسین .... دستهاشان بریده باد چگونه ترا بکشتند که تو یادگار خاتم النبیین بودی ترا بخدا سوگند همی دهم که چون جدت را ملاقات فرمودی از منش سلام رسانی و با او خبر دهی که من بر کشتن او مردانه شکیبائی ورزیدم وهمچنین شکیبائی ورزم تا بدو پیوندم ... واو را به بینم پس از آنکه خون او را گرفته باشم ... وامیدوارم که پیش از دریافتن این آرزو مرگم نرسد ... وچون جد خود پیغمبر خدای را ملاقات فرمودی با او بگوی که امت او بعد از او چه کردند واو را خبر ده که پست فطرتان با نیکوکاران چگونه رفتار کردند با او بگوی که امت او خلافت او را تقسیم کردند وحق را بباطل فروختند ... وباکی نیست چه آنحضرت بر این امور دانا بود وخبر آنرا پیش از وقوع آن داده بود وقضای الهی نازل شده پس از آن پیر از روی جثهٔ

برخواست   و رویش خون آلود گردیده و ریشش افزونتر مجعد گردیده و آشفته شده
پس چشم بسوی آسمان بلند کرد و دستها بگشاد و همی گفت   بار خدایا تو داناتری
بآنچه این حرامزاده کان با دختر زاده پیمبرت و عشیرت او معمول داشتند   خداوندا
تو آگاهی که یاران حق چه ستمهائی بزرگ همی کشند   پروردگارا من نیز همان
گویم که حسین علیه السلام فرمود   بار خدایا اگر ایشان را تا مدتی مهلت داده
پس ایشان را پراکنده ساز   و هر فرقه را دچار سختی و زبونی ساز . و والیان شان را
از ایشان هرگز خشنود مدار   چه این جماعت حسین علیه السلام را خواندند تا یاریش
کنند   پس بر او در آویختند او را بکشتند .... سلمی را دیگر طاقت نماند
خواست خود را ظاهر سازد   چون مسعد برخواستن گردید و هنوز نه ایستاده بود
که پیر را دید در او همی نگرد   و همی گردن کشد تا بدقت او را ببیند   و چون سلمی را
بشناخت ترس شدیدی بر او عارض گردید   چنانکه گوئی عفریتی از جن را ملاقات
کرده   پس صیحه بر او زد و گفت تو در اینجا بودی سلمی .... این بگفت و چون
گردانیدن چشم بازگشت   و چون آهوی رمیده بطرف بیابان بدر رفت سلمی او
را صدا زد   و خواهش توقف نمود و او نمی شنید و نه گوش میداد   سلمی همچنان
ایستاده بماند تا پیر از چشمش ناپدید گردید   بعد از آن سلمی هوش خود را جمع کرده

این ترس و رمیدن را از او عجیب ندانست چه اطوار او را پیش از این دانسته ۲۱

داشت پس بجانب جثه‌ها راه پیمود و همی با دقت در مقابل خود نظر کردی و

دستهای قطع شده که در خاک آلوده گشته و تیرهای ریخته که تیراندازان غفلت از

آن نموده بودند و بوی خون آن پاکان که از مشک اذفر خوشبوتر بود همی دید

و شنید تا بر سر کشتگان رسید که همه بی سر بودند و کشته بی سر دل مرد شجاع را بر عجب

اندر کند تا چه رسد باین حال در مقابل شیرکی که بکشتار و دیدن کشته عادت

نیافته ولیکن سلمی بواسطه غلبه نومیدی اقدام براین کار کرده بود پس از آن

ابدان مطهره را بدقت نگریست ولی تمیز دادن نتوانست چه انسان با سر و لباس تمیز

داده میشود و این ابدان نه سر داشتند و نه لباس ولیکن جثه کودک مقتول را

شناخت که از همه آن جثه‌ها کوچکتر بود و بر روی او افتاده او را همی بوسید و

غمان گریه زارها ساخت و مصیبتهای خود را بخاطر آورده عبدالرحمن را که

از او مشغول گردیده بود و نمیدانست کارش بکجا رسیده و اکنون در کجاست بیاد آورده

با وجود اینکه سخن مرتاض که او زنده است بخاطر داشت ولی این سخن را حمل بر آن

نمود که مرتاض محض اطمینان او و زنده ماندن با خودش گفته است پس همی بر حال

خود و مشقتها و بلاهائیکه کشیده بودند به نمود و بگریست تا اشکش در چشم نماند......

فصل صد

فصل صد و ششم سر مطهر حسین علیه السلام

سلمی پس از زمانی بحال خود باز آمد و وهم نمود که پاسبانان ملتفت حال او گردند پس
جثه کودک را بر زبر جثه های مقدس عشیرتش گذاشته و گفت الوداع الوداع ای
ساکن هائیکه ابداً حرکت ندارید الوداع تا روز حشر هولناک .... و امید است که من
نیز بزودی با شما بپیوندم و خبر انتقام شما ها را باذن خدای تعالی برای شما بیاورم (و
سلمی این امید را از سخن پیر مرتاض که ساعتی پیش بسرود حاصل نموده بود که از این
قبیل سخنان می گفت که مشعر بر انتقام بود) پس از آن بجانب خیمه ها بازگشت تا
بخیمه حرم اندرون شد و زینب علیها السلام را نگریست که برای نبودن او مضطرب
می باشد سلمی معذرت خواست که مشغول حال خودم بودم و روز بعد هنگام
پیشین عمر بن سعد با سپاه کوفه باز گشتند و زنان و کنیزان حسین علیه السلام را
با دو دختر سکینه و فاطمه و خواهرش زینب و پسرش علی مریض همه را با خود ببردند و
زینب علیها سلام خود را ناشناخته ساخت و جامه پس پست در پوشید تا
کسش نشناسد و سلمی نیز ناشناخته با ایشان برفت تا بکوفه اندر شدند
و اهل کوفه را بدیدند که از بامها و پنجره ها و روزنها سرها برآورده که تماشای یادگارهای
خانه پیمبر را نمایند و سلمی از زیر نقاب در روی مردمان کوفه بدقت همی نگریست:

شاید عبدالرحمن و عامر را در میان مردمان بیابد   چه سخن پیر مرتاض و خبری که از زندگی
ایشان داده بود   آرزوهای سلمی را زنده ساخته بود   ولی احدی را ندید. ایشان را
بقصر دارالاماره رسانیدند   حضرت زینب علیها سلام سلمی و بعضی از کنیزان را
با خود گرفته در گوشه از قصر که نزدیک مجلس ابن زیاد بود نشستند   و ابن زیاد نشسته
مردمان در گردش بودند   و سلمی در روبروی خود سر مطهر حسین علیه السلام را نگریست
که روی مبارکش خاک آلود گردیده لبانش خشک شده   دندانهای ثنایای
آنحضرت نمودار گشته   محاسن مبارک با خاک و خون آغشته   و خون بر آن
خشکیده   ابن زیاد بر آن سر منور نظر می کند و همی خندد   و با چوبی که در دست
دارد   بر ثنایای مبارک همی زند   و در پهلوی ابن زیاد پیر جلیل القدری بدید
که بعد از آن شناخت زید بن ارقم صحابی پیمبر بوده است   و چون آن پیر نگریست
که ابن زیاد چوب بر ثنایای مطهر همی زند   با او گفت چوب خود را بردار از این
لبهای مبارک   که سوگند بدان خدا که خدائی جز او نیست لبهای پیغمبر را
بسیار بر این لبها دیده ام   پیر این سخن بگفت و بهای های بگریست   ابن زیاد
گفت خدا چشمت را بگریاند . . . . . . آیا برای فتحی که خداوند داده است گریه
میکنی . . . . اگر تو پیر و خرف نبودی و عقلت بزیان رفته بود از پیری گردنت را

همی‌زدم بر حرکت کرده از پیش ابن زیاد بیرون شد پس از آن ابن
زیاد ملتفت زنانی که داخل شده‌اند گردیده گفت این زنی که از سایر زنان
جدا گردیده با کنیزان خود در آن گوشه نشسته که باشد زینب علیها سلام پاسخ
نداد ابن زیاد دوباره پرسید بعضی از کنیزکان گفت این زن زینب دختر
فاطمه دختر پیغمبر میباشد ابن زیاد از جای برخواست تا نزدیک آن مخدره
رسید سلمی چون او را دید که همی آید در پوشیدن روی خویش مبالغه نمود که
مباد ابن زیادش بشناسد اما ابن زیاد او را یکی از کنیزان و خدمتکاران
حضرت زینب علیها سلام حساب نموده التفاتی باو ننمود ولی حضرت زینب
علیها سلام را مخاطب ساخته گفت ستایش خدائی را که شما را رسوا ساخت و بکشت
و گفتگوها و ادعاهای شما را دروغ نمود زینب سلام الله علیها فرمود ستایش خداوندی را
که ما را به پیغمبر خود گرامی فرمود و از هر آلایش پاکیزه‌مان ساخت همیدون
بزهکاران رسوا شوند و تبه روزکاران دروغ گویند و او غیر از ماست
ابن زیاد گفت کار خدا را با خانواده خود چگونه بدیدی آنحضرت فرمود خداوند
کشته شدن را برایشان مقرر فرموده بود و ایشان نیز بخوابگاه خویش آمدند
و خدای میان تو و ایشان در روز قیامت جمع فرماید و ایشان در حضرت او با
تو احتجاج

تو امتحاج نمایند و داوری طلبند   ابن زیاد بخشم اندر شده از جای بدر رفت بعضی
از اهل مجلسش گفتند ای امیر او زنی است   که مواخذه در سخنانش روا نیست و
بر خطایش مذمت نتوان کرد   ابن زیاد بآن مخدره ثانیاً ملتفت گردیده گفت خداوند
اندوه دل مرا از آن برادر گردنکش تو شفا بداد   و همچنین از نافرمانان خانواده تو چون
زینب سلام الله علیها این سخن بشنید   ناتوانی و بیچارگی خود را محسوس بدید
و برقت اندر شده بگریست و فرمود همانا از روی حقیقت گویم   بزرگ مرا بکشتی و عشیرت
مرا هلاک ساختی   و شاخه مرا ببریدی   و ریشه مرا از بن برآوردی   اگر شفای
اندرون تو بدین است بتحقیق شفا یافتی   ابن زیاد از روی استهزا گفت این زن سجع گو
سجع همی گوید   و پدرش نیز سجاع بود   آنحضرت فرمود زن را با سجع چه کار من از
سجع پرداختن گرفتار خودم   ولیکن سینه ام از اندوه تنگی کرد   و این سخنان بگفتم...

فصل صد و هفتم تتمه نکوهیده کاری

ابن زیاد از روی تهدید سری تکان داده رفت بآن سوی که حضرت علی بن الحسین
علیهما السلام بود   و آنحضرت همچنان بیمار بود   ابن زیاد با او گفت تو کیستی فرمود
من علی بن حسینم   ابن زیاد به آنان که گردش بودند   ملتفت گردیده گفت مگر
علی بن حسین را خداوند نکشت   حضرت زین العابدین او را چنین پاسخ داد...

برادر دیگر من نیز که نامش علی بود مردمان بکشتند ابن زیاد گفت بلکه خدا ایشان بکشت
زین العابدین ع فرمود (خدای نفسها را در هنگام مردن میمیراند) ابن زیاد بخشم
اندر شد و گفت آیا ترا یارای پاسخ دادن من پیدا شد و هنوز ترا قوت
آن هست که سخن مرا باز گردانی (ببرید و گردنش را بزنید) چون زینب سلام الله
علیها این سخن بشنید مانند شیری از جای حرکت فرمود و بعلی بن الحسین علیهما
السلام در اویخت و دست بگردن او نموده فرمود سوگند با خدای که از برادرزاده خود
جدا نشوم اگر او را کشتن خواهی مرا نیز با او بکش ابن زیاد نگاهی بجانب علی
بن الحسین علیه السلام نمود و نگاهی بحضرت زینب و گفت همی شگفت دارم
از علاقهٔ خویشی قسم بخدای گمان دارم این زن کشته شدن را با برادرزاده خود دوست
دارد او را بگذارید که من همی پسندم دردی که دارد او را بس است بعد از آن
از مجلس خود برخواست و برفت تا از قصر بیرون شد و بمسجد اندرون شده بر منبر
برآمد و گفت ستایش خداوند را که حق را و اهل حق را ظاهر ساخت و امیر المؤمنین
یزید و هواخواهان او را نصرت داد و دروغگوی پسر دروغگوی را بکشت با شیعیانش
عبدالله بن عفیف ازدی که از شیعیان علی علیه السلام بود از جای برخواست
و گفت ای دشمن خدای دروغگو تو هستی با پدرت و آنکه ترا والی ساخت با

پدرش

پدرش، ای پسر مرجانه اولاد پیمبر را همی کشی آنگاه بر منبر که مقام صدیقان است
بر میشوی ابن زیاد که این را شنید گفت او را نزد من آرید میرغضبان گرفته او را
بردند و بالاخره بکشتندش و کشته شدن عبدالله عفیف سبب شد که کس را آنگاه
یارای یاری اهل بیت نماند ام سلمی لحظه از دقت کردن و نگریستن در روی مردمان
فرو نگذاشت و هر سخن که می گفت گوش فرا میداد شاید خبری از عامر و عبدالرحمن
بشنود و اصلاً بر اثری از آثار ایشان واقف نگردید و قدرت آن نداشت
که بشهر بیرون شود تجسس از حال ایشان نماید چه او از جمله زنانی که با زینب علیها
سلام بودند شمرده میشد و ناچار ایشان را تحت الحفظ بدمشق می فرستادند
و امید زندگی عبدالرحمن را هم نداشت اگر زنده بودن او را از مرتاض شنیده بود
و با وجود این سخن مرتاض را بر غرض شخصی خودش حمل میکرد و باور نمیکرد لیکن فطرت
انسان مقتضی است که خود را بریسمان آرزو بندد اگرچه سست تر از بافته عنکبوت
باشد اما ابن زیاد امر نمود سر مطهر حسین علیه السلام را بر نیزه نصب نموده در کوچها
و محلات کوفه بگردانیدند و کسی باقی نماند که او را ندید و بعضی از مردمان
شماتت بکشته شدن آنحضرت مینمودند و این قبیل اشخاص اندک بودند ولی
بیشتر مردمان کوفه بندامت اندر بودند و دوست داشتند که آنحضرت کشته نشده بودی

وشکی نیست که ابن زیاد بکشتن حسین علیه السلام مرتکب جریمه بزرگی گردید که در تاریخ عالم فظیع تر از آن اتفاق نیفتاده و بی سبب نیست که شیعه دادخواهی از قتل آن حضرت مینماید و همه ساله براو گریه می کنند و از روی تأسف گریبانها همی درند و سینه ها همی کوبند که آنحضرت را بستم کشتند واخر الامر عذری که قاتلین برای خود تراشیدند این بود که خواستیم بکشتن او دنباله فتنه را قطع نمائیم چه اگر آنحضرت را باقی گذاشته بودیم اگرچه در زندان هم بود از خروج شیعیان او ایمن نبودیم و اگر حسین علیه السلام تنها کسی بود که یزید را قابل خلافت نمیدانست کشتاری که در کربلا نمودند میدان را برای بنی امیه خالی ساخته بود ولی هیچ کس یزید را قابل خلافت نمیدانست و بسی جنگهای هولناک نمودند تا سلطنت بر بنی امیه مقرر شد

فصل صد و هشتم سفر دمشق

پس از آنکه سر مطهر حسین علیه السلام را در بازارهای کوفه بگردانیدند ابن زیاد جماعتی از کسان خود را امر نمود که آن سر مقدس را با سرهای سایر اصحاب آنحضرت و هر کس از اهل بیتش باقی مانده بودند بدمشق برند تا بدانچه رای یزید اقتضا نماید معمول دارند پس بارها را بسته بطلب شام برخواستند و سلمی نیز در جمله اسیران بود و از حضرت زینب و فاطمه و سکینه علیهن السلام مفارقت ننمود و تسلیه بزرگی برای ایشان بود

دکسی جز زینب علیها السلام آگاهی از حال او نداشت و آن مخدره از مصیبت خودش
از فکر سلمی و ام عامر و عبدالرحمن مشغول داشت و سلمی را نیز در آنحال یارای گشودن
سر صحبت نبود و یزید بن معاویه بعد از آنکه ابن زیاد را بر کوفه امارت داد و او را بدفع
حسین علیه السلام سفارش نمود دلش آرام نمی یافت وهمی در حال این شعبان
کوفه بتفکر اندر بود که آیا خلافت با او بجا رسد چه میدانست که دلهای مسلمانان
با حسین است علیه السلام ولی وثوق کاملی با بن زیاد داشت چه زور
و سختی های او را شناخته داشت و همچنین تزویر پدرش زیاد را و امید داشت
که پسر زیاد برای او چنان باشد که پدرش زیاد برای پدرش معاویه بود و با وجود آن
درشتی ابن زیاد باین اندازه متوقع نبود که حسین علیه السلام و عترتش را بکشد و هر رسولی
که از جانب کوفه آمدی دمبدم او را از جزئیات امور پرسیدی و حرکت حسین
علیه السلام را از مکه و عزیمت کوفه آنحضرت را شنیده دیگر چیزی نشنیده بود تا
روزی در مجلس خود نشسته بود و امراء و اعیان در حضورش بودند ناگاه
غلام حبشی از در در آمد و او را خبر داد که رسولی از جانب کوفه بر در است..
دل یزید بطپید از خبر تازه که متوقع بود پس با غلام گفت داخل شود غلام
برفت و مردی را داخل نمود که آثار سفر در او هویدا بود عبائی بر سر کشیده که چهره

 در مقابل یزید نهاد و منظره آن سر مظلوم قلب را می شکافت و مظلومیت از او
هویدا و آشکار بود و بجا بجای خون متعفن بوی خوش از او بر میخواست ولی رنگ مویش
بواسطه آلوده گی با خاک و خون تغییر نموده و بهم چسبیده بود یزید چون بر آن سر نگریست
بدنش بلرزید و هول آن کردار نکوهیده را تصور نموده بیاد آورد که این سر سر
پسر دختر پیغمبر است حالش دگرگون شد ترس اندرش شد و همچنان بدان سر
مطهر نظر میکرد که از پس پرده زنی مقنعه بر سر افکنده بیرون شد و او یکی از زنان
یزید و نامش هند دختر عبدالله بود جماعت حاضرین بیرون آمدن او را از این وضع
بس غریب شمردند و یزید خواست از او باز پرسد که بچه سبب بیرون شده است
آن زن صیحه زد و با انگشت بدان سر مطهر اشارت کرد و گفت (آیا این سر حسین
ابن علی و پسر فاطمه دختر پیغمبر است یزید با لکنت زبان پاسخ داد بلی اوست پس برا و
ناله کن و بر پسر دختر پیغمبر و خلاصه قریش ماتم بگیر . . . که پسر زیاد بر او
شتاب نموده بکشتنش خدایش بکشد . . . . هند آغاز گریه و ناله نمود پس
از آن او را بپرده اندر کردند و یزید بار عام داد و مردمان بر او داخل شدند
و آن سر مطهر در مقابلش بود و با قضیبی که در دست داشت بر دندان مبارک اشاره
میکرد و میگفت این شخص با ما چنان بود که شاعر گفت ....

أبی قومنا ان ینصفونا فانصفت　　قواضب فی ایماننا تقطر الدما

یفلقن هاماً من رجال اعزة　　علینا وهم کانوا اعق واظلما

فارسی چنین باشد

چون اباکردند از انصاف دادن قوم ما　　برگرفت انصاف را شمشیر خون آشام ما

بس گرامی بود سرهائی که شمشیرش شکافت　　گرچه ایشان بس ستم کردند بر ناکام ما

ابو برده

و در جمله حاضرین مردی بود از اصحاب پیغمبر خدای که نامش ابو برده اسلمی بود چون نگریست که یزید با قضیب خود بر آن لب و دندان مطهر جسارت مینماید گفت آگاه باش ای یزید که بسیار دیده ام پیغمبر خدای جای این چوب ترا می بوسید بدان ای یزید که در قیامت تو خواهی آمد در حالی که ابن زیادت شفیع باشد و صاحب این سر می آید و محمد ش شفیع است این سخن بگفت و برخواست برفت چون یزید سخن او را بشنید بر سر مطهر بگریست و چشمانش همچنان اشک آلود بود و گفت قسم بخدای ای حسین اگر من با تو طرف بودم ترا نمیکشتم پس از آن بجانب مردمان ملتفت گردیده گفت آیا میدانید این شخص از کجا بیامد و چرا کشته گشت برای آن بود که چون دانست خداوند یزید را بخلافت گرامی داشت گفت پدر من علی به از پدر او معاویه است و مادر من فاطمه زهرا علیها السلام به از مادر او و جد من پیغمبر خدای صلی الله علیه وآله به از جد او

میباشد

میباشد. و خود من نیکوتر از او هستم و بامر خلافت از او سزاوارترم اما آن
بخش که پدرم به از پدر اوست (پس پدر او با پدر من با هم احتجاج نموده داوری
از خدای خواستند و خداوند هر کدام را بهتر دانست باقی گذاشت و برای او حکم
فرمود) و اما این بخش که مادرم به از مادر اوست ... از روی حقیقت فاطمه
دختر پیغمبر به از مادر من میباشد و اما این بخش که (جدم رسول خدای به از جد
اوست از روی حقیقت کسی نیست که ایمان بخدای و روز قیامت داشته باشد و
رسول خدای را در میان امت هم تراز و هم بازوی معتقد باشد ولیکن حسین علیه
السلام از جانب عقیده و دانش خود سخن گفت و حرکت کرد و گویا این آیه را نخوانده
که قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء ......

فصل صد و دهم فاطمه دختر حسین علیه السلام

چون یزید از سخن خود فارغ شد مردمان دانستند که این سخنان از آن گوید که هول
کردار شنیع خود را تخفیف دهد ولیکن احدی از ایشان را جسارت سخنی نبود لاجرم
ساکت بودند پس از آن یزید در صحن عمارت بانگ هیاهو بشنید پرسید چه
خبر است غلامش گفت زنان حرم حسین علیه السلام را بپا آوردند گفت
ایشان را درون آرید پس ایشان را بدرون آوردند و در میان ایشان زینب

خواهر حسین ع

خواهر حسین علیه السلام بود با فاطمه و سکینه دو دختران آن حضرت و بقیه زنان حرم
که سلمی نیز در جمله ایشان بود و چون سایر زنان مقنعه بر سر داشت و از این رو
بیم آن نداشت که یزیدش بشناسد و در پیچیدن مقنعه سخت مبالغه نمود تا اکثرش
پوشیده ماند ولیکن اندکی نگذشت که سلمی آن اطاق را بدید تا بخاطر آورد
روز خودکشی را در خانه یزید و ایستادن عبدالرحمن را در آن اطاق برای استنطاق
پس اندوهش تازه گردید و با وجود این شکیبا بود تا بنگرد چه خواهد شد اما
سکینه و فاطمه از پشت سر مردمان همی گردن بکشیدند که سر پدر خود را ببینند
و یزید آنرا از ایشان پوشیده میداشت تا چون عاقبت آن سر را بدیدند صیحه
بزدند و سایر زنان نیز صیحه زدند و زنان یزید و دختران معاویه بولوله افتادند
و در مجلس شورشی برپای خواست سکینه علیها سلام که بزرگتر از فاطمه بود گفت
ای یزید آیا دختران پیمبر را اسیری روا باشد سخن آن مخدره در یزید اثر کرد و گفت
ای دختر برادر من من از همین خوش نداشتم حضرت سکینه فرمود والله از ما[1] گرفته شد
یزید گفت این جفاها و بی احترامی ها که با شما بجای آوردند بزرگتر از آنستکه از شما گرفتند...
مردی از حاضرین از اهل شام برخواست و یزید را گفت این دخترک را بمن
بخش و قصدش حضرت فاطمه بود چون فاطمه علیها سلام سخن او بشنید اعضایش

[1] هرچه داشتیم

بلرزه درآمده و دانست که آن مرد شامی بعنوان کنیزی او را همی طلبد پس بترس اندر شد

و جامه زینب سلام الله علیها را بگرفت زینب علیها سلام با آن مرد ملتفت گردیده فرمود

دروغ گفتی ای پست فطرت این کار نه از برای تو امکان دارد و نه یزید را رسد

یزید بخشم آمد و با آن مخدره گفت تو دروغ گفتی والله این کار مرا میرسد اگر بخواهم

بخشم می بخشم زینب علیها سلام فرمود هرگز والله خدای این قدرت را بتو

نداده است مگر آنکه از ملت ما بیرون شوی و دینی بجز دین ما را معتقد گردی یزید

را خشم فرو گرفت و عقلش از سر پرید پس گفت آیا در روی من اینگونه سخن میکنی

همانا پدر تو و برادر تو از دین بیرون شدند زینب سلام الله علیها فرمود بدین خدای

و دین پدر و برادر و جد من تو و پدر و جدت هدایت یافتید یزید گفت دروغ گفتی

ای دشمن خدای زینب علیها سلام فرمود بلی تو امیری بستم دشنام همی دهی و

بسلطنت خود توانائی داری . . . یزید شرم کرده ساکت شد و پس از آن

علی بن الحسین علیه السلام را طلبید آنحضرت را بر او داخل نمودند و او پسری

نوجوان بود و در دست و گردن مبارکش غل بود و از سواری بر جهاز شتر در

این مسافت بعید بس خسته شده بود و از بیماری بهبودی یافته بود و لیکن همچنان

ضعیف و نزار بود پس در مقابل یزید بایستاد و فرمود اگر رسول خدائی را

بغل اندر

بس اندر بدیدی غل از پا بگشودی یزید خجل گردیده وگفت نخن صدق کردی وامر نمود غل انحضرت بگشادند علی علیه السلام باز فرمود اگر رسول خدا ما را چنین دور کرسی دوست داشتی که ما را نزدیک فرمودی یزید امر کرد تا انحضرت با او نزدیک گردید پس از آن یزید گفت چه میگوئی ای علی بن الحسین . . . . پدر تو بود که رحم مرا قطع کرد وحق مرا نشناخت وبا من در سلطنت نزاع نمود ودیدی که خداوند با او چه کرد علی علیه السلام فرمود هر مصیبتی که در زمین یا در نفوس خود تان شما را رسد نیست مگر در کتاب پیش از آنکه او را ابریم واین بر خدای بس آسان است تا تاسف نخورید بر آنچه از شما فوت شده وفرخناک نگردید بآنچه شما را داده که خداوند هر متکبر فخر کننده را دوست ندارد) این کلمات معنی آیه مبارکه است یزید نیز در جواب این آیه را بخواند (وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ یعنی هر مصیبتی که بشما رسد بواسطه کاریست که با دست خود کرده اید) پس ساکت گردید . . . . . . —

فصل صد ویازدهم بردن وقتن سلمی

در اثنای این گفت وشنید سلمی از شدت خشم میخواست تیر کند ومتوقع بود که کار برسوائی انجامد ومهیای دفاع گردیده بود بهر وسیله که ممکن شود ولی چون نگریست که یزید ساکت شد دلش آرام گرفت پس از آن دید که یزید با دست

اشاره کرد که اهل بیت را بیرون برند و ایشان را از مجلس بیرون برده باندرون ۴ :
زنان اندر کردند در آنجا سلمی هم گرد که رازش فاش شود زیرا که در اندرون
روی بسته زیستن نمیتوانست پس در کار خویش حیران بماند و به از آن ندید
که شکایت حال خود را با حضرت زینب سلام الله علیها عرضه دارد و با آنحضرت
مشورت نماید چه آن مخدره از حکایت حال سلمی با یزید آگاه بود چون
ایشان را از مجلس یزید بیرون آورده بعمارت سکنای زنان داخل نمودند زنهای
معاویه و اهل خانه یزید نزد ایشان آمده با ایشان بگریستند و سوگواری نمودند
و سلمی نیز در میان ایشان بمشغول بودن اظهار میداشت و در ضمن زنان یزید و
معاویه را می نگریست و در میان ایشان پیره زال معهود را بدید و از او خود
را پوشیده داشت و منتظر فرصتی بود که با حضرت زینب علیها السلام
در کار خود سخن گوید و چون شب شده به تنهائی خدمت آنحضرت شتافت و شرح
حال خود را گفته از او مشورت نمود حضرت زینب علیها السلام فرمود گمان
مکن که من حال ترا فراموش کرده باشم چه من در همین گریه و ناله خود در کار تو
بفکر اندر بودم پس دانسته باش ای دختر که یزید ما را مخیر نموده است که
هر جا خواهیم اقامت نمائیم و ما نیز اقامت مدینه را اختیار خواهیم کرد و چون تو

نخواهی

سلمی گفت ای خاتون من   بجای بابا پناهی بسیار خوش آمدی و ما نیز خوشنودیم
بدانچه میل شما باشد چنان کنم   ولیکن من هنوز امیدوارم ... و ... گریه
کرد   زینب علیها سلام دریافت که مراد او امیدواری عبدالرحمن است   پس فرمود
خداوند امید ترا قطع نسازد ... و سکوت فرمود زیرا که آنحضرت نمیدانست که
عبدالرحمن و عامر بعد از رفتن کوفه بکجا رسیده   اگرچه کشته شدن ایشان در نظرش
ترجیح داشت   و بعد از لمحه سکوت با او فرمود   در باب عامر و عبدالرحمن پس
از بیرون شدن از اینجا نظر خواهیم کرد   ولی اکنون ماندن ترا در اینجا خطرناک می بینم
سلمی گفت من نیز چنین دانم   پس مرا اجازت میدهید که از اینجا بیرون شده بجانب
غوطه روم و در دیر خالد بپایم   تا شما از این خانه بیرون شوید   و پس از آن
بازآمده هر جا باشید در خدمت شما باشم انشاء الله   و او دیر خالد را برای آن اختیار
نمود که بار دیگر قبر پدرش را زیارت نموده بر او بگرید   زینب علیها سلام فرمود رایت بس
نیکوست برو و در همانجا بپای تا ما از اینجا بیرون شویم   پس از آن حضرت زینب اظهار
داشت که سلمی را برای کاری بخارج قصر می فرستند   و او را از قصر بیرون نمود و او
بیرون آمده   چون گمگشته بود که خردش بر زیان رفته باشد   از شدت اندوه که
او را بهیجان آورده بود   چه بخاطر آورد هولها و هراسهائی که در آنمکان کشیده بود

باری چون از قصر بیرون شد و بازارهای شهر لطلب غوطه میرفت تا بوی بهار را
استشمام نمود و چشمش بر آن چمن ها و سبزه زارها افتاد حال خود را با عبد الرحمن
بخاطر آورد و اندوهش بجوش آمد و باشتاب بجانب قبر پدرش برفت
و نومیدی سخت بر او چیره گشته در زندگی لذتی نمی یافت . . . . —

فصل صد و دوازدهم ندبه

و آفتاب میل بغروب نموده سلمی مردد گردید که بجانب دیر باز گردد یا بر سر قبر
پدرش برود و شب نیز نزدیک است پس خیالات در او فزون گردید و بی
اختیار بجانب درخت گردو روان گردید و خود نمیدانست کجا میرود تا بآن مکان
مشرف گردید و آفتاب غروب نمود پس بسوی قبر شتابید و خویشتن را بر روی
خاک آن بیفکند و شروع بگریه و ناله نمود و باکی از تاریکی شب که روی آورده
و او را تهدید میکرد نداشت و همچنان میگریست تا خاک قبر را از اشک چشم تر کرد
و پدر خود را با صدای نرمی همی ندبه کرد که خستگی او را ضعیف کرده بود و همی
گفت (واویلاه ای پدر جان برخیز دختری را که بجای گذاشتی بنگر و بدبختیی
که از برای او ترکه نهادی و فوق آنچه زنها قادر بر تحمل آن باشند بار اندوه بر او نهادی
من بجوانی رسیدم و حب انتقام نیز در دل من بجوانی رسید . . . ولیکن وا اسفاه

که راهی

نظر کن بدختری که یتیمی . . . . برخیز و به بین چه گذشت . . . . گدرای با انتقام بیافتم ۴۰۳
واندوه زنده‌گی کرده دار لوازم زندگانی دنیا چیزی نداشت مگر حبیبی که ترا
دوست داشت وجان خود را برای انتقام تو بذل نمود ولکن دلم بسوزد برای
که نمیدانم کارش بکجا رسیده . . . . آه کیست که مرا از زنده بودن او آگاه سازد
تا بسوی او بشتابم . . . ولیکن از کجا او زنده خواهد بود با اینکه قلم قضاء
بکشته شدن نیکوکاران وبی گناهان جاری شده است پدر جان آیا در زمانیکه
قید حیات بودی بخاطرت می گذشت که مردمان بر جسم پسر دختر پیغمبر کینه خواهند
ورزید واو را خواهند کشت وسر مطهر او را از کوفه بدمشق خواهند آورد . . .
در حالیکه خاک آلود گردیده وجثه او را در صحرای کربلا خواهند گذاشت که مرغان
هوا برا او گریه کنند آیا بخاطر تو گذشته بود که لبهائی که پیغمبر بوسید بازیچه
یزید بن معاویه وعبید الله بن زیاد خواهد شد . . . . آه وا اسفی بر اهل این خانه
چگونه خون ایشان را ریختند وسرهاشان را جدا کردند وبدنهاشان را قطعه قطعه
ساختند . . . دلم بسوزد بر حق چگونه ستمکاران با قدمهای خود او را لگد
سخنی بود نمودند . . . گمان میکنم که در هیچ حالی اگر با تو مشورت نمایم در زنده بودن خویش مگر اینکه
مرا اندر زکنی که بمیرم وبا تو بپیوندم . . . . آیا از برای من راه دیگری براحتی جز

۴۰۱ پیوستن تو مهیا شد . . . امر گذشت و حسین علیه السلام کشته شد و اولادش و اولاد
برادرش و سایر خویشاوندانش با او بکشتند . . . بستون خانه پیغمبر بیفتاد و
حق قربانی باطل گردید . . . . آیا بر زندگی دختر حقیری چون من تأسفی خواهد بود . . .
سلمی این سخنان همی گفت و بالای قبر حجر زانو زده از خاک قبر با کف بر میگرفت و
واستنشاق همیکرد تا دماغش پر شد پس از آن باطراف خود نظر افکند
و خود را در میان آن باغات تنها دید که بر گرد او جز درختان چیزی نبود و آن
درختان نیز بسبب تاریکی هوا سایه افکنده بودند سلمی را بدن بلرزه درآمد و
ترس از اندوه مشغول گردید و همچنان ساکت ماند و جز صدای بال پشه
و حرکت حشرات و برگ درختان که از باد بحرکت میآمد صدائی شنیده نمیشد پس از
آمدن خود در آن شب تاریک بدانجا پشیمان گردید و همی چشم خود را با آستین ستردی
و باطراف خود با دقت نگریستی و چشم دوختی ولی از شدت تاریکی چشمش چیزی را نمیدید
و ترس او باندازه شدت نمود و بزرگ شد که از جای خود حرکت نمیکرد و از صدای
پای خود بلرزه و هراس اندر همی شد و در بین این ترس و حیرت بخاطر آورد شبی را
که این قبر را با عامر و عبدالرحمن زیارت کرد و عبدالرحمن را در مقابل خود ایستاده
تصور کرد که خنجر کشیده در دست داشت و متعهد کشتن یزید میگردید و دلش

در سینه جای طپیدن گذاشت تا نزدیک شد صدای خفقان قلب خود را ۲۰۵
بشنود و باندوه خود بازگشت و دوباره بگریه درآمد و همی گفت کجائی
تو ای عبدالرحمن ای حبیب من ای پسر عم من ای نامزد من ای امید من
و سعادت من ... من از دنیا زنده بودن تو قناعت داشتم ... تو آرزوی
من بودی تو پشتوان من بودی تو امید من بودی تو زندگی من بودی ..
.. تو کجائی ای عبدالرحمن .... آیا هنوز زنده ... آیا اگر ترا بخوانم جوابی خواهی
شنید؟ ... تو مرا مرده گمان میکنی و من زنده‌ام .. آیا ممکن است کسی تو را
بزندگی من آگاه سازد اگر در عالم زندگان باشی؟ ... واجب است که تو
زنده باشی ... نه نه تو مرده ... چگونه تو میمیری؟ .. چگونه آن جسم تو میپوسد
.. چگونه خاک میشود ... آیا کرمها آن جسارت را دارند که با بدن تو نزدیک
شوند ... کرکرمها از قامت رسای تو نمی‌ترسند .. ای دوست‌ترین همه
کس در نزد من ... عبدالرحمن .. عبدالرحمن ... بگو با من که تو زنده هستی
تا من هم برای خاطر تو زندگی را دوست دارم ... یا مرده تا بشتاب با تو بپیوندم
... بلی تو زنده ... آیا در کجا باشی؟ .. پس یکمرتبه رم خورد و چشمان
خود را با آستین سترد و دورتر رفت همی گفت «وا ویلاه چه می‌بینم همی‌بینم

عم که عبدالرحمن روبروی من ایستاده و چشم بر من دوخته ... ولی با من سخن
نمیکند ... تکلم نمای .. عبدالرحمن !.. با من سخن بگوی پیش من بازآی ..
.. بنگر که اشک چشم من زمین را گل کرده است .... عبدالرحمن بازآی ای حبیب من
.... واویلاه واسفاه .... اینها خیالات ماخولیاست ... کسی را نمی‌بینم ..
.. یا روح مجرد را همی بینم !.. گویا روح حبیبم عبدالرحمن بر من تجلی کرده .... ای
روح عبدالرحمن با من حدیث کن یا مرا هم نزد او ببر ..... پس از آن لحظه سکوت
نمود تا قدری راحت گردید و دوباره بگریستن آمده و همی گفت زد چگونه عبدالرحمن را
نکشتند و حال آنکه حسین علیه السلام و اولادش را کشتند ... بلی او را کشتند ..
.. آری کشتند .... نه او را نکشتند ... پس بطرف آسمان نگریست و از وسط
شاخه درختان ستاره‌ها بنظرش آمدند پس گفت من عادت یافتم که در مناجات
در این مکان مناجات ارواح را بشنوم ... در این جا از هاتف شنیدم که می گفت
وَبَشِّرِ الَّذِینَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ اَلِیم ..... وای بر من پس آن عذاب چه شد ...
بلی آن عذاب بود ولیکن برای من بدبخت بیچاره ... پس بگریه درآمد و با آن
خاک بازی میکرد و بو میکرد و صورت خود را با دست خاک آلود کرده خود لعنت
نمود و همی گریست تا گریه‌اش از پای درآورد و سخت خسته و مانده شده بود پس

بخود آ

بخود آمد و دوست داشت که این زیارت قبر را بروز گذاشته بود و باطراف
خود نظر کرده سیاه و ظلمت را نگریست که او را محصور نموده دوباره بترس اندر شد
و سکوت نموده آرام گرفت و پس از آن احساس نمود که گویا جماعتی از مردمان
بر گرد او ایستاده با چشمان چون آتش بر او همی نگرند و خون از ترس در عروقش
منجمد گردید و همه چیز در اطراف او آرام بود حتی هوا . . . . . —

فصل صد و سیزدهم ترس

در حین اینکه سلمی در این حال بود و نفس بر می آورد از ترس اینکه آن را [illegible]
مکدر گردد و از فرط ترس و وحشت مانند جماد شده بود بناگاه صدای سرفه نحتی
شنید سلمی بی اختیار از جا برجست و از روی رعب و ترس فریادی برد..
و هنوز آن صدای سرفه را درست نفهمیده بود که سایه را نگریست از پشت درخت
نزدیک درخت گرد و بجانب او همی آید سلمی فریاد زد وای بر من تو کیستی...
.. آیا تو که باشی .. از جنی یا از انس از خدای بترس و از من دور شو هنوز
کلامش تمام نشده بود که شنید آن سایه گفت مترس ای سلمی ای فرزند
بیم مکن اول وهله بدنش تبادر گردید که پدرش حجر از قبر برخواسته موی
بر تنش بایستاد و بدنش بلرزه درآمد بعد آن سایه باو نزدیک شد و نگریست

که پیر مرتاض است . چون او را بشناخت غش کرده افتاد . پیر او را برگرفته بلند
نمود و همی با دست و دهنش او را باد میزد و بنفس همیداد تا بهوش آمد پس
گفت ای سلمی مرا براین سرفه بی هنگام ببخش که بی اختیار برآمد من باختیار میخواستم
ترا تبرسانم . سلمی خود را قوت داده بنشست و همیگفت کجاست عبدالرحمن :
.. بگو برای من ای پیر .... اگر در تو کرامتی میباشد ... یا مرا اندرین خاک
مدفون ساز ... یا زدفن نای مرا بکشی ... پیر او را پاسخی نداد گر بگریه با صدای
بلند و گویا دیوانگی بدو عارض گردید و سلمی را نگذاشته خود خاک بر سر و رو
میریخت . و مانند کودکان بگریست و همیگفت ای حبیب من ای جگر :
تو در راه یاری امام علی علیه السلام بمردی .. برخیز و پسر او حسین علیه السلام را یاری
کن بلکه برخیز برادر و اولادش و سایر کسانش گریه نمای ... که همه بمردند :
خوشا بحال تو که اکنون با ایشان در دار البقا نشسته ... سلمی چون او را نگریست
که این سخنان را میگفت و حال او را نگریست خود را فراموش کرد و در کار پیر
بحیرت اندر شد و بیاد آورد آنچه از او در شب شهادت حسین علیه السلام در کربلا
شنیده بود و حیرتش افزوده گشت و بسی دوست داشت که بداند او را چه
براین کار واداشته پس گفت ای پیر تو کیستی ... بگو با من و اندوه مرا بزیر

[illegible]

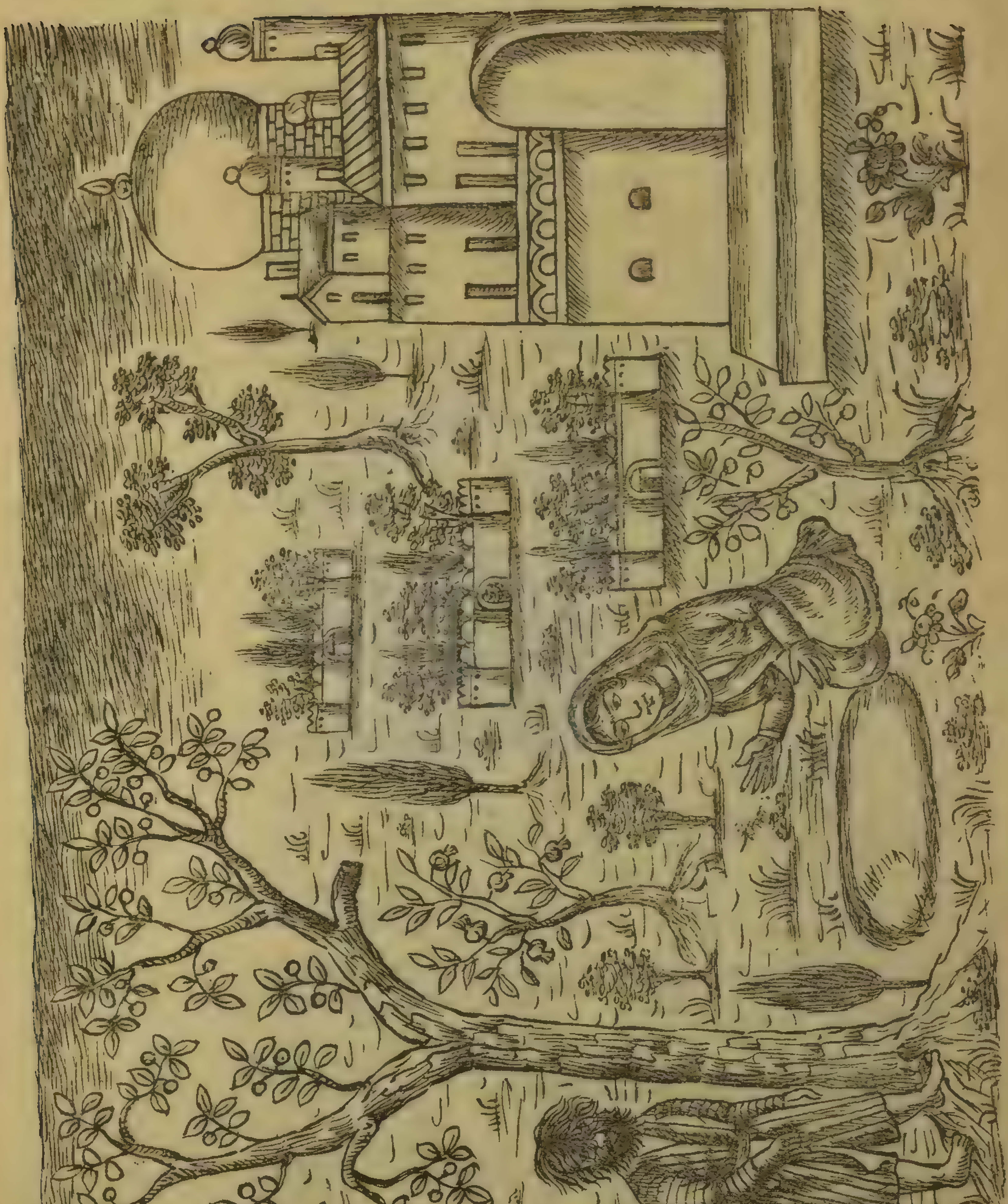

تو کیستی چون پیر سخن او را بشنید حالتش دگرگون شد و سکوت نمود گویا از آنچه از
او سر زد پشیمان نشده بود پس از آن خودداری کرده با سلمی گفت ای سلمی تو چیزی از من
نمی خواهی که بکارت می آید . . . خاموش باش و هرچه خواهی گریه کن . . . و اگر خواهی
بدانی که پیر مرتاض کیست پس بزودی خواهی دانست . . . زود است که برسد ساعتی
که امر پیر آشکار گردد و امید دارم که آشکار نگردد مگر بدان قسم که او همی خواهد سلمی
خاموش گردید و بیم داشت که چیزی از او بظهور رسد مخالف اراده پیر باشد پس
خواست موضوع سخن را تغییر دهد گفت مرا خبر ده که عبدالرحمن اکنون در کجا میباشد
آیا همچنان که با من گفتی او زنده میباشد پیر گفت نمیدانم اگر هم میدانستم با تو
نمیگفتم چه تو سخن من گوش نمیدهی سلمی گفت بگو . . . ترا بخدا باز گو
. . . من گوش فرا میدهم پیر گفت آیا هر آنچه من گویم بجای میاوری سلمی
گفت بلی هرچه تو گوئی چنان کنم اگرچه بگوئی خود مرا زنده در گور کنم فرمانپذیر
خواهم نمود پیر گفت چنین نگویم ولی از تو همی خواهم که این عالم را ترک نمائی و
با من بدیری بیائی که در آنجا بپائیم و ستمکاری مردمان را نه بینیم و نشنویم . .
این خواهش پیر صدمه سختی بر قلب سلمی وارد آورد پس گفت و عبدالرحمن
پیر گفت با تو نگفتم که از من مپرس بلکه هرچه با تو گویم چنان کن سلمی ساکت
بماند

۴۱۰ بماند و متحیر ماند که او را چه پاسخ دهد ولیکن قول داده بود که فرمان او بپذیرد
پس گفت کدام دیر را میگوئی که در آن اقامت نمائیم آیا مقصود تو این
دیر است پیر گفت نه در این نزدیکیها اقامت نخواهیم کرد از این بلاد
فایده نبردیم بیا برویم بدیر بحیرا در بلاد بصری اگرچه بر من سخت است از این
قبر جدائی نمایم این بگفت و صدایش از گریه بگرفت سلمی گفت آن
دیر کجاست پیر گفت آن دیر چند مرحله تا این مکان مسافت دارد و در جهة
بلقا میباشد . . . . . ،،،—

فصل صد و چهاردهم کوچ کردن بجانب دیر بحیرا

سلمی با این پیر انس یافته و اضطراب و بیمی از او برایش باقی نمانده بود.
و چون مهربانی او را با خودش و گریستن او را بر پدرش بدید انسش با او فزون
گردید و در او بوئی شنید که امید داشت اندوهش را برگیرد ولی همچنان
در کار او بشک اندر بود و یارای پرسیدن از حقیقت حال او نداشت بخصوص
بعد از آنکه امتناع او را از گفتن بنگریست و با وصف این در دل با خود قرار داده
بود که در فرصت دیگر از حال او اطلاع حاصل نماید چون بدید پیر عازم سفر بصری
و اقامت در دیر میباشد در اول جوانی که از زمان چشم باز کردن راحتی بخشنده

و جز شکست در مقاصد خود چیزی نیافته بسی بر او ناگوار و سخت بود که در دیر هنرمندی ۲۱۱
گردد و بزرگترین مصائب او گم کردن حبیبش بود و امید اگرچه بمحال باشد
فطری انسان است و الا سلمی بمردن عبدالرحمن قطع و یقین نموده بود..
و پس از آن زمانی متفکر ماند در سفر کردن ببصری و امر نامزد خود را در ذهن مردد
میداشت چه از زینب سلام الله علیها دانسته بود که او بکوفه رفته است..
پس چگونه بدیر برود و حال اینکه بودن و نبودن او را یقین نداشت چون
پیر او را ساکت بدید گفت سلمی چه چیز در خاطرت همی گردد گمان دارم در سفر
کردن بدیر بحیران در دی و گویا همی گوئی که چگونه ببصری روم و عبدالرحمن را در کوفه
گذارده ام پس بدان ای سلمی اگر من از بودنش در کوفه مایوس نبودم ترا بآن
دیر رفتن نمیخواندم یا اگر میدانستم او در کجاست اگرچه در چین باشد بقصدش میرفتم بهر جا که
بقصد تو آمدم تا ترا در اینجا بدیدم این همیگفت و صدایش لرزان بود گویا گریه
از کلامش مانع میشد سلمی را ازین سخنان تاسف افزون گشت چه هنوز
ذهنش بعبدالرحمن متعلق بود که در کوفه است پس اگر در کوفه نباشد در کجا خواهد بود
لاجرم اضطراب و پریشانیش فزونی گرفت و چاره جز آن ندید که عنان اختیار
خود را بدست پیر بسپارد زیرا که نیکوئی نیت او و صدق غیرتش را در راه امری که

 سلمی بر آن قیام کرده بود معتقد بود و با وجود این اگر بقیه آرزو بدیدار عبدالرحمن در او
نبود مکان دیگری را بر دیر تفضیل نمیداد مگر قبر . . . پس باز پیر گفت آیا یادگار خانه پیمبر را بگذارم
چه من از حضرت زینب علیها السلام بر این قرار مفارقت نمودم که در اینجا منتظر او باشم
تا سایر اهل بیت بجانب مدینه بیرون شوند و من در خدمت ایشان بروم . . .
پیر گفت من صلاح می بینم که با ایشان بروی چه هول و هراسی که در رفاقت
ایشان بدیدی تراس است پس باید بر بحیرا رویم که آن دیر صاحب کرامت است
در آنجا بپاییم تا خداوند گشایشی دهد سلمی گفت هر چه تو بخواهی من چنان کنم و توکل
بر خدای کنم ولیکن امشب را در کجا بخوابیم پیر گفت در همین مکان میخوابیم و بیمی
بر ما نیست و بلاد در امنیت میباشد . . . تو عجب من بیدارم چه تمام روز را
خفته ام و آنشب را گذرانیدند و سلمی در دریا های خیالات بود و نمیدانست
کارش بکجا خواهد رسید چون بامداد شد پیر گفت بدان ای دخترک من که راه ما
از اینجا تا بصری بسی سخت است و ناچاریم که این راه را با پای خویش طی نمائیم
سلمی گفت این مطلب مرا چندان اهمیتی ندارد زیرا که من از تو راحت سزاوار
ترنیستم چه تو پیر و من جوانم پیر گفت بدان که ما از اینجا چند روز بجانب جنوب
خواهیم شتافت تا ببصری که شهر رومیان و مرکز تجارت عرب میباشد برسیم

سلمی ساکت بماند و پاسخی نداد و معنی سکوتش این بود که دیگر او را اختیاری نیست و فرمان
پذیر است پیر گفت هم ایدر بپای تا من بجانب تو باز آیم و سلمی را گذاشته
برفت و چون بازگشت انبانی با او بود که توشه و میوه در آن بود بسلمی داده گفت
این طعام یکروز تمام ما را کفایت مینماید و روزی فردا فردا خواهد رسید سلمی برخورد

فصل صد و پانزدهم بصری

بعد از آنکه چند روز با رامی راه پیمودند بشهر بصری رسیدند (و او غیر از بصره عراقست
هنگام عصر بود و سلمی سخت مانده شده و بوحشت اندر شده حالش دیگرگون
شده بود . و صورت عبدالرحمن از ذهنش رفته بود ولی راهی بسوی او نداشت
چه مقر او را نمی شناخت و بکلی تسلیم پیر مرتاض گردیده بود زیرا که معتقد بود
که او را بسوی نیکی همی برد و او را صاحب کرامت میدانست و گمان میکرد که
او قدمی برنمیدارد مگر برای مقصودی که نفعی داشته باشد چون بشهر بصری نزدیک
رسیدند . و او بزرگترین شهرهای حوران بود در آن زمان سلمی مدهوش
گردید از بزرگی و معموری و آبادی آنجا در آن بیابان خشک که نادر درخت در او
دیده میشد و اثری از چوب در آن نبود و در بیرون شهر از جهت غربی دریائی
بدید که همی درخشید بواسطه شعاع آفتاب که در آن عکس انداخته بود پس آنجا را از پیر

مرتاض پرسید پیر گفت دختر آن دریا نیست ولی حوض بزرگی است که
که اهل بصری در ایام زمستان انجا را از آب پر می کنند تا در تابستان آب انرا
بمصرف رسانند و در واقع آب انبازی است که طولش هزار و دویست ذراع و
عرضش پانصد ذراع است و بصری را جز این حوضهای دیگر بوده است که خراب
شده پس از آن گفت بدان ای سلمی که بصری شهر قدیمی است و معاصر
دولت یهود و یونان و رومان بوده و در آن بناهای یهود و یونانی و رومانی
میباشد سلمی بانشهر نگریست و پیر نیز در پهلویش ایستاده بود انجا را شهر با نظام
زیبائی بنظر در آورد که بر گرد آن باروئی است که محیط آن چهار میل میباشد
و در اطراف شهر باغها و بساتین و از همه گونه درخت میوه و غیره واقع است و پشت
این باغات سلسله کوههای حوران در عرض افق نمایان است ولی رنگ
عمارات شهر را تیره نگریست گویا با دود سیاه شده پس پرسید که رنگ
ابنیه این شهر از چه تیره است پیر گفت این رنگ سنگهای این بلد است چه
در این ملک سنگی میباشد که او را سنگ حورانی مینامند و رنگ آن بدینسان تیره
است و از چیزهائی که ترا بشگفت اندازد آنستکه در بناهای حوران ابدا چوب نمیباشد و
اهل انجا تمام سقفهای خود را و سر درهای خود را از سنگ سخت میسازند و همچنین پنجره ها و درها

سلمی را

سلمی را اشتیاق رفتن بشهر و دیدن بازارها و ابنیه انجا دست داد پیرباو گفت
اگر تو بخواهی بشهر اندر شوی من با تو نمیایم چنانکه از این پیش با تو گفته ام که من
در شهر ها منزل نگزینم و بهیچ شهری درون نشوم و گذشته از این من این
شهر را دیده و میشناسم چون خانه خودم چه در زمان جوانی چند کرت بدین شهر
امده ام و چون ان زمان بر دین نصرانیت بودم کلیسا ها و حمام ها و کوچها و قصرهای
آن را بدیده ام و از بزرگترین شهرهاست و شاید در مابعد فرصت
دیدن انجا برای تو دست دهد اما اکنون بیا با من تا بدیر رویم......

فصل صد و شانزدهم دیر بحیراء

سلمی چون سخن او را بشنید که در جوانی بر دین نصرانیت بودم درست در شره
بنگریست و او را مانند با کنیها دید که قبیله پدرش بود چه قبیله کنده نصرانی
بودند تا زمانی که مسلمانان ببلاد ایشان آمدند و ایشان دین اسلام پذیرفتند
و کندی بودن او را افزون تر ترجیح میداد غیرتی که از او به پدرش و خانواده
علی علیه السلام میدید و تمام این مطالب حیرت و شک سلمی را افزون مینمود
و با وصف این نمیتوانست در اینموضوع با پیر سخن کند که مبادا بخشم آید پس
به از آن ندید که صبر کند تا آگاهی بر حقیقت حال او برایش میسر گردد اما پیر

آن سخن

آن سخن را گفت که پیاده برویم و خود براه افتاد و سلمی نیز در دنبالش تا بدیر
رسیدند و آنجا را دو بنا یافتند که یکی بزرگ بود و در آن گنبدی بود و بالای
گنبد صلیبی بود که سلمی دانست علامت کلیسای باشد و بنای دیگر صومعه بود
بر زبر تپه کوچکی پس بجانب کلیسا رفتند چون بآنجا رسیدند سلمی قدری ایستاد
در آن نگریست و بدید که آنرا بر منظر رومانی بنا نهاده اند و نام آن دیر بحیرا است
پس بصحن اندرون شدند تا بخود کلیسا رسیدند و آنجا را دیری یافتند
که در آن کلیسای باشد و راهبان و کشیشان را بدیدند که تمامی رومی بودند
و بالغت لاتینی تکلم می نمودند و پاره هم یونانی و سریانی که آمیخته بالغت
عبرانی بود و این لغت آن بلاد بود بعد از معمور کردن ایشان سلمی
گفت چرا اهل اینجا بالغت گوناگون سخن می کنند پیر گفت ای دختر من برای
اینکه بصری در نزد نصاری مرکز کشیشهای شهرهای بزرگ عرب است و رئیس
کشیشان در این شهر اقامت دارد و از این شهر کشیش همه آفاق می فرستند
پس بیاید تمامی لغات را بدانند سلمی گفت پس دیر بحیرا کدام است پیر
گفت دیر همین مکان است که می بینی و اما مکانی که بحیرا راهب در آن مقیم است
صومعه ایست به پهلوی دیر سلمی گفت بنزد او رویم پیر با سلمی بیرون شدند

و راهبان

وراهبان بایشان اتفاقی ننمودند وحال ایشان را نیز غریب نشمردند زیراکه دیر ۴۱۷
بارانداز غربا میباشد و در میان غربا مرتاضان ومهاجران ومسافران و
بیماران وصاحبان نذر و جز ایشان همه گونه پیاشند وچون از دیر بیرون شدند
سلمی بآن صومعه نگریست و دید که آنجا مانند بناهای دیگر نیست ونام
بنا برآن صدق نمینماید چه آنجا عبارت بود از پنج قطعه سنگ بزرگ ضخیم که چهار
از آن بجای چار دیوار بود ویکطرف آن که در بود یکپارچه سنگ بزرگی بود...
چونان سه طرف دیگر وآنرا بر روی پاشنه از آهن استوار داشته بودند که بآسانی
گشاده وبسته میشد وسقف آن نیز یکپارچه سنگ بود سلمی را شکل آن صومعه
بنظر غریب آمد واز پیر پرسید ای آقای من این صومعه چه چیز است پیر گفت
باتو بگویم که در این بلاد چوب نمیباشد واهل اینجا درخانها وپنجره ها ومیز وصندلی
وسایر آلات لازمه نشستن وخفتن وهمه چیز خود را از سنگ همی سازند وتمامی را
خانه بدینگونه است . اگرچه خانه مرکب از ده یا بیست اطاق باشد در هیچیک
از آنها نشانی از چوب نیست این بگفت و در جلو سلمی براه افتاد...
وعصایش بدست اندر بود وحال او بر همان طریق بود که از این پیش شرح دادیم
که موهایش بر روی ریخته وهمان عبای کهنه را بر دوش داشت وسلمی نیز
دنبال

دنبال او برفت تا بصومعه اندر شدند و در آنجا از اثاث البیت چیزی
ندیدند بجز دو چراغدان که در مقابل دو صورت آویخته بود یکی صورت
حضرت مریم عذرا و دیگری تمثال حضرت مسیح سلام الله علیهما و صورتهایی
دیگر نیز در آنجا بود که ایشان نمی شناختند و در صومعه نیز احدی را نیافتند
سلمی چون بصومعه اندر شد دلش بشکست و حال خود را بخاطر آورده
با مرتاض گفت هم اکنون ما در دیر بحیرا اندریم پس چگونه می بینی که ما را در آن
اقامت ممکن باشد پیر گفت در آن دیری که در این دم از آن بیرون شده ایم
حجراتی می باشد که مسافرین در آن اقامت مینمایند و دیر با احتیاج ایشان را
از طعام و غیره مجاناً با ایشان میدهد پس تو در حجره از آنها مقیم میشوی و من
نیز در این باغ نزدیک تو اقامت جویم و در اثناء روز همدیگر را دیدار کنیم و یکجای
باشیم و چون شب آید از هم جدا شویم و تو در دیر و من در زیر درخت خواهم خفت
چه من با خدای عهد کرده ام که در زیر سقف نخسبم چنانکه با تو گفته ام و میدانی
سلمی زمانی سر بزیر افکنده پس گفت ولیکن من در دیر زنی ندیدم چگونه تنها در
آنجا مقیم شوم پیر گفت در دیر زنان بسیار هستند و اکثر ایشان بخدمت گذاری
از قبیل تهیه غذا و شستن لباس اشتغال دارند سلمی گفت پس بهتر آنست که

من تو را در جملهٔ خادمات مقرر دارم که در اقامت من فایده‌ئی برای دیر باشد   پیر گفت
رای نیکوئی نباشد   و من رئیس این دیر را دیده در باب تو گفتگو خواهم نمود....

فصل صد و هفدهم خواهر مریم

سلمی و پیر از آن صومعه بیرون شدند   و پیر مرتاض نزد رئیس دیر رفته
با او گفت من و این دخترم همی خواهیم بقیهٔ حیات خود را در این دیر اقامت نموده
بعبادت خداوند بگذرانیم   و بندگان خدای خدمت کنیم   و من خود پیر مرتاضی
هستم که در خانها منزل نجویم   ولیکن دخترم همی خواهد که در جملهٔ خدمهٔ دیر باشد
و در تهیهٔ طعام و جاروب اطاقها خدمه را معاون باشد   آیا ما را خواهید
پذیرفت   رئیس گفت خوش آمدید و صفا آوردید   پس از آن جامه که
مخصوص خدمتگذاران دیر بود آورده بسلمی پوشانید   و شرط پوشیدن آن
جامه بطریقهٔ راهبان در آمدن نبود   ولیکن خدمتگذاری مجانی شرط آن بود
و بعد سلمی را بناظر دیر سپردند   و او سلمی را خوش آمد گفته   از جمال و هیبتی که
در او مشاهده نمود   و هوشی که از چشمان او استنباط کرد شگفت داشت   و بر
حسب عادتی که همیشه در امثال این حال جاریست   او را بنام تازه نامید و
پس از آن نام او مریم شد   و اندکی نگذشت که زنان و مردان دیر او را دوست

داشتند وهمه ایشان از تعقل وصدق خدمت او بشگفت اندر بودند وانقباض چهره
وخاموشی دائم وهیبت ووقار او را افزون ساخته بود واز زمانی محل مشورت و
کل جمعیت ایشان گردید وروزی میگذشت که دسته دسته مهمانان از اطراف
جزیرة العرب وعراق وشام بدیر میآمدند ودر میان ایشان اهل تجارت
وسیاحت واصحاب نذورات وامثال آن بودند وخواهر مریم سکینی و
تعقل ضرب المثل اهل دیر ومهمانان گردید واما خود او در این خدمتگذاری از
مشاغل عالم راحتی میدید وسعادتی احساس مینمود که پیش از آن مانند
آن ندیده بود اگر این سعادت او را یاد عبد الرحمن وحوادث غریبه که براو
گذشته بود مشوش نمیساخت وبگذشتن ایام نزدیک بود تمام آن حوادث را
فراموش نماید مگر عبد الرحمن را که صورتش ساعتی از مخیله سلمی نمیرفت
وچون با زنان راهبه یا راهبانان در یکجائی جمع میشدند وصحبت از احوال عمومیه
میگذشت میشنید که ایشان بسی طعن زشت بر یزید وبدی تصرفات او میزدند
واورا بشراب خوردن ومشغول بودن ببازی وعیش وطنبور زدن ومیمون
پروردن می نکوهیدند وچون این سخنان می شنید قلبش میگرفت ودر
دل میگفت سزاوار حکم کردن نیست مگر کسیکه آگاهی باسرار رعیت وآنچه در

مجالس خصوصی خویشان از او میگویند نکته گیری که از کارهای او میکنند
و در دلهای خود نجوی میکنند برای او ممکن باشد و بعد از آنکه این آگاهی برای
او ممکن باشد دیگر بر گمراهی خود باقی نمیماند اگرچه بسی احمق و نادان باشد....
و بهمین قسم رفتار میکرد عمر بن خطاب که با لباس ناشناخته با مردمان مخلوط میشد
و آنچه پیران و کودکان و جوانان و کاملان می گفتند می شنید و نکته گیری ها که می
شنید تدبر می نمود و خطاهای خود را اصلاح می کرد و داد مظلوم میداد و دست
ظالم را کوتاه میکرد و این کارها او را مساعدت نمود تا مملکت اسلام را
مشید داشت و ارکان آنرا بر عدالت و حق استوار بداشت .... و اما یزید
پس بزنان و شراب مشغول گردید و در باره اولاد رسول لجاجت ورزید .
و اهل بیت پیمبر را خار ساخت تا نزدیک بآن شد که اسلام و مسلمین بالکلی بباد
دهد و بنائی را که خلفای راشدین بر کتاب خدا و سنت رسول ص بنیاد نهادند
خراب سازد و اگر کسانی که طرف مشورت او بودند او را بر حقیقت حالش
آگاه ساخته بودند که مردمان از حکومت او چه میگویند و از ضعف و اهمال او
چه شکایتها دارند هرآینه ناچار میشد که بقدر طاقت خود اصلاح نماید و شاید
این امورات بر حسب اراده خداوندی بود که اجلش نزدیک شود تا این کار

از کفش بدر شود والله علیم بصیر .....

فصل صد و هژدهم دیدن یزید

سلمی در دیر بحیرا دو سال و چند ماه بگذرانید و او بر همین حال بود و پیر مرتاض با او بود تا تنهائی خو کرد و اگر یاد عبد الرحمن نبودی نزدیک بآن بود که مصیبتهای خود را فراموش کند و هر گاه بیاد او می آمد مستغرق تاملات میکردید و گاهی بخیالش میرسید که عبد الرحمن هنوز زنده است و امیدش بدیدار او تازه می شد پس گمان نمیکرد که این امید از مخیله اش مضمحل میشد و چون خلوت میشد بگریه خود باز میگشت و پیر مرتاض نیز دل او را بخبر صریحی یا اخبار صحیحی خنک نمیکرد روزی از روزها بامداد برخواسته بود اهل دیر را در هرج و مرج نگریست که درها و پنجره ها را از زینت همی بندند و بساطها همی گسترند و گوسفندان همی کشند پس از ایشان سبب این کارها را پرسید با او گفتند که خلیفه بحوران خواهد آمد و ناچار از این دیر میگذرد و یکروز یا دو روز در آن اقامت می نماید چون سلمی این سخن بشنید دلش در سینه باختلاج اندر شد و اندوههای خود را بیاد آورده دلش سخت گرفته شد و مخرجی از این گرفتگی برای خود ندید جز بدیدار پیر مرتاض چون بجانب او شتافت او را بدید که در زیر درختی نشسته عصایش در دست و بر زمین همی کوبد و سر بزیر افکنده گویا در کار

ژرفی

بزرگی بفکر اندر است چون سلمی نزدیک او رسید چشم بسوی او بلند کرد و
چشمانش چون دو شعله آتش می درخشید و فوراً با سلمی گفت (شکار نزدیک است
بدام افتد آیا این مرتبه نیز از دست بدر خواهد شد) در حال سلمی فهمید که آرزو
هایش باشتقام تازه شد و بی اختیار پاسخ داد (امیدوارم از دست بدر نشود
و امید بخدا است پیر گفت بدان ای سلمی که یزید در شام امروز باین دیر خواهد
آمد و در اینجا یک شب اقامت خواهد نمود تا استراحت نموده بحوران رود
پس اگر بتوانی کاری بکنی که مصیبت و اندوههای ما را فراموش نماید غمی را از ما
خواهی زدود و بار بزرگی از شانه مسلمانان خواهی برداشت سلمی زمانی سر بزیر
افکنده پس گفت من این کار را باذن خدا خواهم کرد . . . . ولیکن بعد از آن
آیا بخت مرا بدیدار عبدالرحمن مساعدت خواهد نمود ؟ » پیر گفت اگر تو در کشتن یزید
ظفر یابی عبدالرحمن را زنده نموده از میان مردگانش بر پای خواهی داشت سلمی را
بدن بلرزید و گفت پس در اینصورت تو بر مردن او وثوق داری پیر گفت
هرگز ولیکن من امیدوارم کاری که بر تو واجب است بپای بری و خدا
یار ستم رسیدگان است و اگر دیدار عبدالرحمن در این دنیا برای تو مقدر شده
باشد پس او را ظفر یافته دیدار میکنی و خوش بختانه با هم زندگی خواهید کرد..

والا در آخرت او را بدار خواهی کرد   و انتقام پدرت و انتقام اهل بیت پیمبر را خواه
و همین ترا بس است   سلمی خواست پیر را پاسخ دهد صدای زنگ ناقوس را بشنید
که راهبان و سایر اهل دیر را میخواند که بکار خدمت پردازند   و خواست برگردد.
مرتاض او را خوانده گفت آرام باش سلمی   و گوشه جامه خود را گرفته گرهی که در
آن بود گشوده   کاغذ پیچیده از آن برآورد   و دست خود را دراز کرده گفت بگیر
این کاغذ را سلمی که دوای فهم در این کاغذ است   چون یزید آن را بیاشامد اسلام
از درد او شفا می یابد   سلمی دانست که آن زهر کشنده است   و کاغذ را گرفته
بازگردید   و در آن گرد زمی یافت   پس آن را دوباره پیچیده و در جیب خود پنهان کرد   بازگشت
و باشتاب بجانب دیر دوید   تا مطبخ رسیده و با سایر زنان مشغول مهیا ساختن طعام
گردید   و چون آفتاب مایل بطرف عصر شد   در عرض افق غباری آشکار شد
و تا راهبان آن را نگریستند   بخورد انها و قمقمه ها برداشته   در ساحت دیر صف
کشیدند   و لباسهای رسمی خود را که با رنگهای زیبا میدرخشید در بر کرده بودند   و نشید
خوانان و سنج زنان بنوای خوش آغاز نواختن نمودند   و رئیس دیر پیشاپیش
ایشان و غلامان در مقابلش شاخهای درخت خرما و دسته های گل در دست داشتند
و پس از اندکی سواران نمایان شدند   که اسب سواران در جلو و در وسط ایشان

یزید بر

یزید بر اسب عربی سوار بود وزین و لجام آن از نقره خالص سفید بود و بر شانهٔ
او قبای پشت گلی کلابتون دوزی بود و تا چشم سلمی بر او افتاد او را بشناخت؛
بدنش بلرزید و حال خودش با او بیاد آمد ولیکن خودداری کرده منتظر شد
تا چه شود پس نگریست که پیادگان شتاب کرده سراپرده او را نزدیک
دیر بزدند و سواران پیاده شده اهل خدمت پیش آمدند و در میان ایشان خدمه
شکار بودند که بازها و بوزینه‌ها و سگ‌ها و یوزها را نگاهداشته بودند چنانکه
تقریباً سه سال قبل در دیر خالد دیده بود و چون یزید کوچ کردی همتش تمام مصروف
شکار بودی

فصل صد و نوزدهم مهمانی

و چون یزید از اسب پیاده گردید رئیس و بزرگان اهل دیر با لباسهای
رسمی او را پذیره گردیده خوشش آمد گفتند و چون بسراپرده درون گردید ایشان
نیز در دنبالش بدرون رفتند و از او التماس نمودند که در نزد ایشان اقامت نماید
و شام را آنجا بخورد و یزید نیز دعوت ایشان را پذیرفت پس امر کردند سفره‌ها
در مکانی که برای این کار مهیا ساخته بودند بگستردند و اصناف شربت آلات
با رنگهای گوناگون برای یزید و مردانش آورده بپاشامیدند و پس از آن زن‌ها مهمان
را امر با وردن طعام نمودند و زنان مشغول تهیه طعام بودند و خدمه از ایشان

گرفته همی

گرفته همی آوردند چون سفره مرتب گردید وظروف خوردنی چیده شد وطبقها
بگذاشتند یزید کوفیه خود را برکند ودستها را شسته بر صدر سفره نشست و
ومخده از حریر زردوز در زیر پالش افکنده بودند وامرایش نیز نشسته مشغول
غذا خوردن شدند ودر بین غذا خوردن یزید نظری بجانب راهبه ها که برای خدمت
ایستاده بودند افکنده چشمش بر خواهر مریم افتاد وازجمال وهیبت او مدهوش
گردید وبیاد سلمی افتاد که او را در دو سال قبل مرده میدانست ودر دل
با خود گفت ربی شگفتی که آدمی با آدمی چقدر مانند میباشد ودر تمام مدت
غذا خوردن همی چشم بسوی او می گردانید وبی اختیار باو میل میکرد واز امر او
وشدت شباهت بسلمی شگفت داشت اما سلمی تجاهل می نمود وهمی طعام
وشراب پیش وی کشید وخاطرش مطمئن بود که یزید را امکان ندارد بعد از آنکه
خبر مردن او را از طبیب مخصوص خود شنیده او را بشناسد بخصوص که اسم وجامه
وسایر حالات خود را نیز تغییر داده بود اما یزید سخت فریفته این دختر گردیده ولی
فریفتگی خود را پنهان داشت تا تدبیری اندیشیده او را بچنگ آرد پس مشغول
مهربانی با رئیس دیر گردید وهمی کرم او ونیکو مهمانداری او را که نگریسته بود تمجید نمود
واو را وعده داد که هرچه بخواهد باو بدهد وچون از سر سفره برخاستند او را بسراپرده
خود طلبید

خود طلبید و بسی گرامیش بداشت و با او از هر نوع سخن کرد تا آفتاب فرو شد
و ناقوس نماز نصاری را بزدند رئیس اجازهٔ رفتن خواست و زبیدش اجازت بداد پس از
آن با سرگوشی بعضی از خواص خود مسلی که بخواهر مریم پیدا کرده بود گفته او را مأمور داشت
که بتدبیر آن دختر را بدست آرد و آن شخص قریب وقت عشاء نزد رئیس شد و با او
گفت که خلیفه از اکرام و مهربانی که از شما دیده بسی مسرور و خوشوقت است تا اینکه گفت
خلیفه معتاد است که پیش از خفتن بعضی شربتهائی مبرّد می‌آشامد رئیس گفت هر چه
او را در کار باشد و نفسش طالب باشد ما از برای او مهیا نموده و مطیع اشارت او
میباشیم آنشخص گفت ولیکن با وجود این گمان ندارم که هر چه خلیفه را در کار باشد
شما بتوانید در انجام آن قیام نمائید رئیس گفت این چگونه میشود و حال آنکه
ما بقدر وسع در راه خوشنودی او کوشیده ایم گفت من از تو پنهان نمیکنم
آقای ما امیر عادت یافته است که طعام مخصوص او را دختر دوشیزه تهیه نماید
و ما در این سفر دو دوشیزه همراه داشتیم و محض همین خدمت از دمشق آورده بودیم
جز اینکه در همین راه بیمار شدند و ما ناچار نزد کسانش باز گردانیدیم و لاجرم
در بقیه این سفر طعام بر خلیفه گوارا نیفتاده و چون امشب در نزد شما شام بخورد از
نیکوئی طبخ غذاهای شما بشگفت اندر شد و در میان زنان خدمتگذار دختری را

نگریست

نگریست که از حرارت او در سفره چیدن و طعام آوردن بسی خوش داشت و همی
خواست که در بقیه این سفر تا حوران همراهش باشد و من گمان ندارم که زنان
راهبه از دیر بیرون شوند از این روی بیم داشتم که بتوانید بجمیع آنچه امیر را در کار
است قیام نمایید . . . . رئیس خود را با او گفت در میان زنان این دیر دخترکی
می باشد که راهبه نیست ولکن در عقل و هوش از تمامی زنان بیش است و
طعام بسی نیکو ترتیب دهد اگر آن دختر در نزد آقای ما امیر موقع قبول یافته و
خوش داشته ما او را بخدمتگذاران خلیفه در این سفر ملحق نماییم و گمان دارم
که آن دختر نیز از این شرف سترگ بسی خوشحال گردد ،، آنشخص از دریافت مقصود
خوشنود گردیده گفت آن دخترک کدام است ؟ ،،
رئیس گفت همان است که او را خواهر مریم همی خوانیم . . . آنشخص کلام رئیس را
بریده گفت همان است که خلیفه را بشگفت آورده آیا گمان داری که بخدمت
خلیفه راضی شود ؟ ،، رئیس سری از روی بی اعتنائی حرکت داده گفت
که هیچ شرفی از برایش ممکن نشود و او نپذیرد ؟ ،،

فصل صد و بیستم کاسه عسل

رئیس در حال ناظر را خواند و با او گفت خواهر مریم را طلب نمای چون بیامد و در
مقابل

مقابل رئیس بایستاد   رئیس با او گفت بدان ای دختر که آقای خلیفه بحران مسافرت
مینماید   و بدخورد و شیره احتیاج دارد که طعام مخصوص او را ترتیب دهد من
از مهارت تو در ترتیب غذا برای او گفته و تمجید کرده ام   تا راضی شده است که تو
در خدمتش باشی   پس ترا مژده باد بروی آوردن سعادت   و بسوی او
رو   و ترا سفارش همی کنم که در خوشنودی خاطر او جهد خود را بذل نمائی...
سلمی خاموش گردید   و آثار خوشوقتی از بشره اش آشکار گردید   و دلش از
خوشحالی این فرصت بطپید   رئیس نیز خوشحال گردید   و سلمی بر لطافتش
ثنا گفت   و او را گفت هم اکنون با این امیر برو   و مواظب خدمت خلیفه
باش که فضل و احسان او ما را فرو گرفته   سلمی برفت و از این کار مهم که در نظر داشت
او را هیبت فرا گرفت   ولکن مصمم گردید که پسر معاویه را بکشد   اگرچه هرچه
بر سر او آید بیاید   و یزید در انتظار رسول خود بود   چون ظفر یافته و غنیمت برده
بسوی او بازگشت   او را برای این نیکو خدمتی تمجید نمود   و امر کرد شربت آلات
خنک و میوه جات برای او مهیا نماید   تا پیش از خفتن بیاشامد   و آن
شخص همه آنها را مهیا نموده خود برفت   و یزید در خیمه تنها بماند   پس خواهر مریم را
طلبید   و او بخیمه درون شد و لثام بر گرد دهن بسته اظهار داشت   که این لثام از

عادات

عادات اهل دیر است یزید نیز همراهی با او کرد تا در خدمت خود ترغیبش نماید
تا اینکه مقصود خود را بعد از سفر از سلمی حاصل نماید و با این حال بهمان قدر متمتع که از دیدن
چشمهای او بهره قناعت نمود و چون در مقابل یزید بنشست بود او را امر نمود که
بعضی میوه‌جات باو دهد و سلمی نیز آنچه خواسته بود بیاورد و یزید از آنچه در دل
داشت اظهاری نمیکرد از بیم اینکه سلمی از او رم نماید و از رفتن با او امتناع ورزد
پس اظهار خواب نمود و با سلمی گفت کاسه از شربت عسل با من ده سلمی در دل
گفت سوگند بخدای او را با اسلحه خودش خواهم کشت پس کاسه را برگرفت و
عسل که داخل در آن بریخت و اظهار داشت که همی خواهد آب خنک حاضر کند
و از خیمه بدر شد از زیادتی اضطراب دستهایش همی لرزید و زمانی
بفکر اندر شد درباب سمی که مرتاض باو داده بود و نگریست که اگر تمام
آنرا در کاسه ریزد ممکنست که تاثیر آن بزودی آشکار شود و پیش از آنکه بتواند
گریخت بگیرندش پس مقداری از آنرا در آب ریخته با عسل ممزوج نمود و پیش
یزید آورده یزید آنرا گرفت و بتمامی بیاشامید و همی خواست زود بخواب
رود که صبح زود کوچ نماید و در خور آن با این دختر خلوت کند اما سلمی
چون محقق داشت که یزید کاسه را بیاشامید از خیمه بیرون شد و کسی را

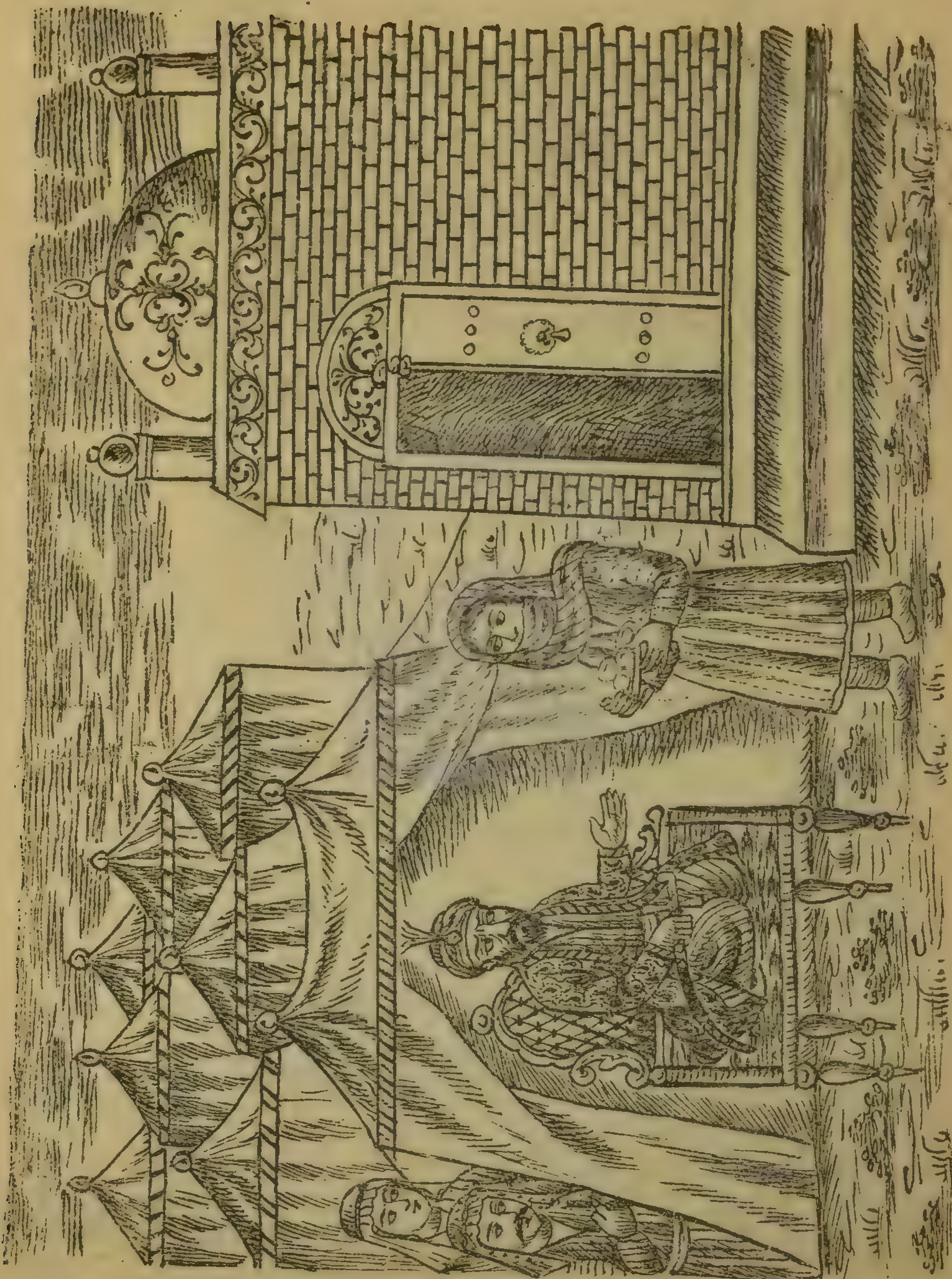

هم درباره او ریبه بخاطرش نشد و با شتاب نزد مرتاض رفت اورا
دید که در سایه درخت ایستاده سلمی اورا اشارتی نمود که از آن اشارت فهمید که کار
خود را اتمام نموده همی خواهد فرار نماید پس مرتاض گفت بیا برویم هم کنون
و بر درخت بالا رفته بقچه بسته از آن بزیر آورد و دست سلمی را گرفته اورا
در راهی که کسی ایشان را نمیدید ببرد و اندکی نگذشت که دیگر از دیده ایشان ناپدید شد
و در صحرا راه پیمودند پس پیر ایستاد و آن بقچه بسته را گشوده دو دست جامه
از جامهای اهل ملقا از آن بدر آورده یکی به سلمی داد تا پوشید و دیگری را
خود بر تن نمود و چنان شدند که هر کس ایشان را میدید شک نمیکرد که
ایشان دو مرد از مردمان ملقا میباشند سلمی از مهیا بودن پیر و احتیاط او شگفت
نمود ولی همچنان بترس اندر بود و به پیر گفت بیم آن دارم که سپاهیان
یزید ما را دریابند و شاید بما برسند پس چه باید کرد پیر گفت بیم نداشته باش
و دنبال من بیا که خدای نجات دهنده است سلمی نیز در دنبال او برفت
و بقیه آن شب را در راه پیمودن گذرانیدند و مرتاض اورا چنان راهنمائی می نمود که گویا
در روشنی روز همی رود . . . . —

فصل صد و بیست و یکم تخت حوض

 چون آن شب را بامداد نمودند خود را نزدیک بنای خرابه بدیدند که باقی مانده آن
دلالت بر بزرگی و عظمت آن بنا می نمود چه سنگهای بزرگ و میدانها و ساحتهای
وسیع داشت پس سلمی گفت ای آقای من اکنون ما در کجا هستیم پیر گفت
اکنون ما در زمین بلقا میباشیم و این بنا تحت حوض معروف است که شعرا
بیاد آن تغنی همی کنند سلمی گفت اکنون کسی در آن سکنا ندارد پیر گفت هیچ
کس چه این بنا از عمارات سلاطین غسانی است که هم عرب بودند و هم
مذهب نصاری داشتند چون مسلمانان بمملکت شام اندر شده و فتح نمودند بقیه
غسانیان نیز در حوزه مسلمانان اندر شدند و این قصر از بعضی پادشاهان ایشان
بود که پاره از سال را در آن اقامت مینمودند و این از بناهای یکی از اجداد
ایشان که ثعلبه ابن عمرو نام داشت بود که در چهار صد سال قبل بنا نهاد
و چنانکه خود شان مندرس شدند قصر شان نیز مندرس گردید پس سرا ثبت
خدای زنده باقی سلمی گفت پس اکنون در قصر کسی نیست باشد . . . پیر گفت بلی
و باکی نیست که بقیه امروز را در آن پوشیده بمانیم چه کسی را ممکن نیست بر آن
راه نیابد و چون روز بگذرد دوباره براه اندر شویم و باذن خدای هیچ
بر ما نخواهد بود سلمی گفت سوگند با خدای که اگر یزید بمیرد مرا باکی از آن نیست که

در پی او بیرم زیراکه بدانچه بر من واجب بود قیام نموده ام ودل خودم را شفا
داده مسلمانان را از شری بزرگ رهانیده ام پیر گفت ناچار او خواهد مرد چه نصف آن
سم کشتن او را بسنده بود سلمی گفت ولیکن من بیشتر از نصف آن سم را باو نخورانیدم
آیا او را خواهد کشت پیر گفت خواهد کشت ولی بعد از چند روز ونیکو کردی که مقدار
آنرا اندک نمودی وهمچنان سخن می گفتند وراه می پیمودند تا از در خرابه آن قصر بدرون
رفته بمیدان وسیعی رسیدند که خاک وسنگ در آن برروی هم ریخته وپاره جانوران
وحشرات نیز در آن منزل کرده بودند پیر با سلمی بباقی مانده اطاقی رفتند که
گویا مجلس اهل این قصر بوده است درایام آبادی آن وآن اطاق خرابه را پنجره بود
که بجانب زمین مسطحی مشرف بود ودر آن زمین آثار نهر آبی بود که چندین سال
پیش آب آن خشک شده بود پس پیر سنگ پاکیزه را در آن اطاق اختیار
نمود که در کنار پنجره بود وسلمی را بر آن نشانیده خود نیز در پهلویش بنشست و
بعد یک دفعه بغتتا برخواست وگفت مرا بگذار زمانی بروم وطعام برای تو بیا
آرم . . . آیا از تنهائی میترسی . . . سلمی گفت نمیترسم ولیکن در این خرابهای
هولناک وحشت میکنم طعام را بگذار که من حاجتی بدان ندارم غیر از آنچه از دیر
آورده وما را بس است تا بجای امنی برویم پیر گفت مرا دل همی گوید که زیاده از امروز

در اینمکان

۲۳۴ در این مکان پوشیده مانیم تا ببینیم چه میشود و گمان ندارم احدی جای ما را
بشناسد و چون روزها بآخر رسد قوت نیز بآخر خواهد رسید و آذوقی با
قوت زنده نماند پس در اینجا بپای و باکی بر تو نخواهد بود و من بعضی از اعراب
که از بقیهٔ غسانیانند در این نزدیکیها می‌شناسم و همی خواهم نزد ایشان رفته
طلب مهمانی کنم و هر چه بدستم اندر شود برای تو بیاورم و توفیق با خداست
ولی ترا سفارش همی کنم که از جای خود حرکت ننمائی تا من باز آیم سلمی چاره جز
اطاعت ندید خاموش گردید و پیر بیرون رفته جامه بلقائیان در تن داشت
و سلمی در میان خرابها تنها بماند و اندکی نگذشت که پیر از چشمش ناپدید گردید و سلمی
احساس وحشت نموده از ماندن در آن مکان پشیمان شده و دوست داشت که همراه پیر
هر جا که میرفت رفته بودی و باطراف خود نگریسته خود را در میان تپه های خاک
بدید که انواع جانوران و حشرات در آن حرکت میکردند پس از نشستن در یکجای
ملول گردید و برخواسته خود را از وحشتی که باو عارض گردیده بود بجستجوی بقایای
آن صرح مشغول داشت و همی در آن گردیده در اصل بنای آن تامل مینمود و از
این سنگ بدان سنگ همی رفت تا بدهلیزی رسید و چند قدم در آن
دهلیز برفت تا به پله رسید که از آن پله بقطعه زمین خارج قصر همی رفت داشت
که آن

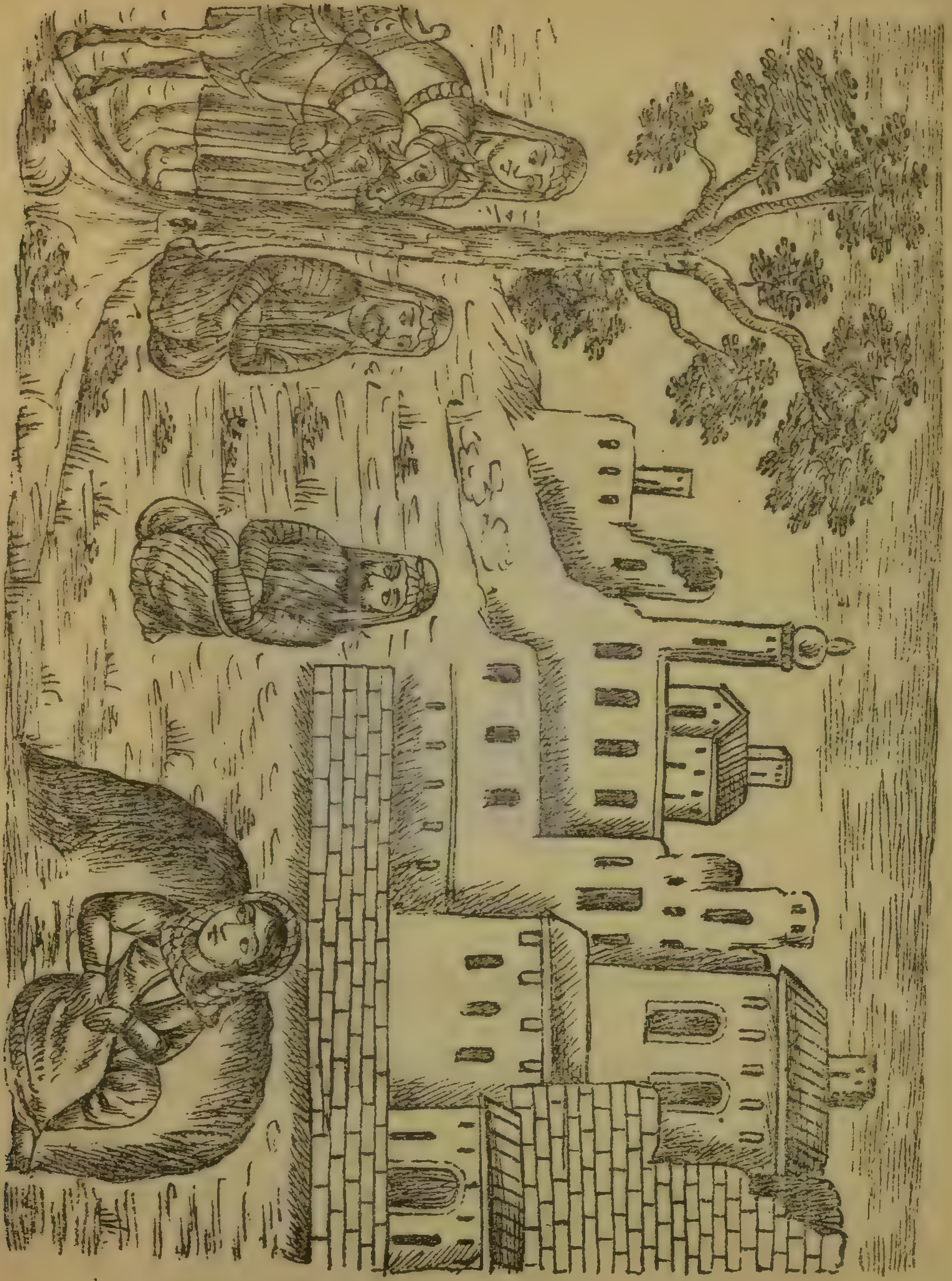

که آن پنجره دهلیز راه بیرون شدن از قصر بوده پس از آن پله سرازیر شد تا بسکوی کوچکی برسید و بخت مانده گردیده بود بر آن سکو بنشست و از سایه آنجا محظوظ گردید از نسیم خنکی که می وزید بحال آمده خوش داشت که زمانی در آن مکان بپاید پس به سکی تکیه نموده نسیم علیل همی وزید و سلمی در خود احساس خستگی شدید و چرت سنگین نموده چه شب گذشته را تمام بیدار بوده راه همی پیموده بود پس خواب بر او چیره گشته بخفت و غرق خواب گردید ولی پس از مدتی که خوابها و خیالات ترسناک رعب انگیز بدید . . . .

فصل صد و بیست و دوم یکه خوردن

در همین آنکه سلمی غرقه دریای خواب بود صدای زنگ شتری بگوشش رسید ترسناک از خواب انگیخته شد و فوراً از جای جسته باطراف نظر افکنده سه شتر بدید که سه تن بر آنها سوارند و از همین دشت بیابان بجانب آن قصر همی آیند و جامه ایشان باهل دمشق همی ماند سلمی را بدن بلرزه درآمده شک نمود که ایشان از اتباع یزیدند و بعد از آنکه بلائی بر سر یزید آمده ایشان دنبال او آمده اند پس باشتاب از پله بالا رفت و بدهلیز بازگشته از آنجا باطاقی که در آن بود درآمد و در آنجا منزوی گردید بقسمیکه آن سه تن را از

۲۳۶ پنجره میدید و ایشان او را نمی دیدند پس نگریست که آن سه تن از شتران بزیر
آمده در کنار درختی که تا قصر صد ذراع فاصله داشت فرود شدند و شتران خود را
زانو بند زده طعامی که داشتند بدر آورده بخوردن نشستند سلمی خود را از
ایشان متواری ساخته بجانب در قصر باز گشت شاید پیر را ببیند که باز
گشته با او انس یابد واحدی را نیافت و از دیر آمدن پیر پریشان گشته خاطرش
بغیبت او مشغول گردید چه میدانست که پیری سبب تاخیر نمینماید مگر برای امر بزرگی
و دو باره باطاق باز گشت و آفتاب از خط نصف النهار مایل گردیده هنگام عصر نزدیک
شد و پیر باز نگشت مشغولی دل سلمی افزون گردید و باز بدر قصر آمد و هنوز بدر قصر
نرسیده بود که پیر را نگریست با شتاب بطرف او همیدود سلمی در انتظار
او بایستاد تا برسید و چون او را بدید بنظرش غریب آمد زیرا که او را
نگریست که با حنا بگرفته و ریش خود را شانه زده موی سر کوتاه نموده ابروها
را از روی چشمان خود برداشته وضع خود را بقسمی تغییر داده که اگر جامه که باول
در بر او دیده بود نبودی سلمی او را نشناختی ولیکن سلمی نگریست که پیر سخت مانده است
و آثار یکه خوردن بر رویش هویداست پس پرسید چه خبر داری ای آقای من و چه رخ
داده است ؟... ،، پیر گفت خبری جز نیکی ندارم مرا بگذار دمی استراحت
کنم پس

کنم پس از آن خبر را بر تو فرو خوانم ولیکن خبر خوشحالی است هم کن سلمی را دل اطمینان ۱۰۳۱
یافت بعد از آنکه نزدیک بود مضطرب شود و در همین اینکه سلمی در انتظار قصه کردن پیر
بود واو از خستگی نفس همیزد پیر و سلمی صدای پائی در بیرون آن اطاق شنیدند پیر
برخواست بنشست و براحت اندر شده نفس زدنش آرام یافته بود پس برخواسته
بجانب بیرون بشتافت و مردیرا بدید که جامه اهل دمشق در بر داشت و پیر و سلمی
تا آن هنگام همچنان جامه اهل بلقا در بر داشتند و سلمی را گفته بود در اطاق بپاید
تا او باز گردد واو نیز بر حسب اشاره پیر در اطاق بود اما پیر چون آن مرد را بدید
مرحبائی گفت و تحیتش فرستاد آنمرد پرسید آیا در این مکان منزلی برای مهمان
میباشد پیر گفت هرگز نمیباشد و همانا این مکان قصر خرابه میباشد که هیچکس در
آن سکنی نمی نماید آن مرد گفت پس ما در اینجا آدمی بدیدیم پیر گفت در اینجا احدی
نیست جز من و پسرم و ما نیز امروز بامداد باینجا رسیده فرود آمدیم تا اندکی
براحت اندر شویم «تو از کجا میرسی » گفت من با این دو رفیقم «و اشاره بدو نفر
نمود » از دمشق می آئیم پیر گفت قصد کجا دارید گفت ببصری همی رویم و از
لباس تو ظاهر میشود که از اهل بلقا هستی پس آیا در بصری بوده پیر گفت آری
من از بصری همی آیم باز پرسید که آیا بدیر بحیرا گذشتی پیر گفت بلی آنمرد گفت آیا

۴۲۰۹ در دیر بحیرا، در نزدیکی های او پیر مرتاضی را دیده باشی که در خانهها او می نماید   پیر چون این سخن
بشنید دلش بطپید   و گفت آری گمان دارم که همچنان مرتاضی در آنجا بدیده ام . . . ولکن
کار آن پیر شما را چه اهمیتی دارد . . . . آن مرد گفت ما را اهمیتی ندارد   ولیکن این دو رفیق
من با آن پیر از بس کاملیکه در نزدیکی های دمشق بوده است شناسائی داشته اند . . .
پس از آن شنیده اند که او در جوار بصری اقامت دارد   و او پیری صاحب کرامت است
اگر تو نیز او را دیده و با او سخن کرده بودی همیدانستی که او از اولیاست   پیر ملتفت شد
که در این کار سری میباشد   و آگاهی آن او را اهمیت دارد . پس پرسید که
رفیقان تو کیانند   گفت من نمیدانم از کجا هستند   ولیکن در نزدیک دمشق
با ایشان رفیق شده ام   باین شرط که آنها را ببصری رسانیده باز گردم   و
کرامات پیر مرتاض را نیز ایشان بر من قصه کردند   پیر گفت پس چرا بدین مکان نزد
من نیایند   تا از خبر پیر مرتاض بر ایشان مجلسی فرو خوانم   که از زحمت بسیار شان
بنیاز   نماید

فصل صد و بیست و سیم اتفاق غریب

آن مرد بطرف رفیقان خود آمده   و پیر نیز در عقبش روان گردید   و آن دو تن
در زیر درخت نشسته بودند   و چون پیر را نگریستند که با رفیق خودشان همی آید هم
بر آمده   گویا خوش نداشتند   اما پیر تا ایشان را بدید بشناخت که یکی

از آن

از آن دو عامر است و دیگری عبد الرحمن و خوشحالی بزرگ بر او روی نمود ولی
خودداری کرد و خواست ایشان را بیازماید و چون پیر با ایشان رسید هر دو تن
او را مرحبا گفته پیر گفت شما را با پسر مرتاض چه کار است بلکه از کسان او
باشید عامر گفت ما از کسان او نیستیم ولیکن او را در دمشق شناخته می‌خواهیم
دیدارش نمائیم آیا تو او را دیده گفت من او را در بیجرا دیدار کردم ولیکن اگر
شما اکنون بدانجای روید او را در آنجا نخواهید یافت عامر گفت پس او را در کجا
بجوئیم پیر بطرف رفیق ایشان نگریست و از واضح گفتن رد بروی او هم
داشت پس پیر با عامر گفت اگر بخواهی پسر مرتاض را ببینی من همین دم ترا بر مکان او
دلالت نمایم با من بیا و عبد الرحمن نشسته بود سخنان پیر و عامر را می‌شنید و سخنی
نمی‌گفت چون این سخن از پیر بشنید برخواست و عامر نیز برخواست و در عقب
پیر برفتند تا از درخت دور و بقصر نزدیک شدند پیر گفت پسر مرتاض در
این قصر خرابه اقامت دارد عبد الرحمن گفت من امروز از بامداد بدین قصر می
نگرم و کسی را در آن ندیدم بجز جوانی که در ریعان جوانی است و گویا تنها
در اینجا مقیم است و من اقامت او بتنهائی بسی غریب شمردم پیر صدای خود
را بلند کرده گفت شگفت دارم که من سخن همیکنم و شما استوار ندارید بسی شگفت
میباشد

 نپاشد چون عامر صدای پیر که ایشان را بدرشتی خطاب مینمود بشنید درکار

او بشبهه اندر شد وهمی در بشره او نگریست و تامل نمود اورا از جهتی پیر

مرتاض مانند یافت واز جهت دیگر شخص دیگری مانند بود که عامر او را می

شناخت ولی افزون از ده سال بود که او را ندیده بود لاجرم عامر خاموش بماند

گویا بلاهتی او را عارض شد پیر گفت ترا چه رسید وزبان ترا چه فرو بست

عامر و هنوز سخنش تمام نشده بود که عامر خود را بر روی پیر افکند و دستش

همی بوسید و همی گفت تو پیر مرتاضی نه ›› پیر گفت آری من اویم ، چون عبدالرحمن

این بشنید فریاد برآورد و گفت سلمی در کجاست . . . و ›› پیر گفت با تو که گفت

سلمی زنده نیست باشد مگر تو خودت مرا خبر ندادی که او بمرد و قبر او را نگریستی که

همی کندند ›› عبدالرحمن گفت من چنین گفتم و اعتقاد من و عمویم عامر براین

بود ولیکن زینب دختر علی علیهما السلام مرا خبر داد که او باقی و در قید حیات است

و او در واقعه کربلا همراه آن مخدره بوده و بعد از آن تا دمشق نیز همراه بوده و

پس از آن مصر او را نمیداند پیر نگاهی بعبدالرحمن کرد و با او گفت سلمی را نیز اعتقاد

براین بود که تو مرده ، تا من او را هنگامیکه در کربلا بودیم خبر دادم که تو زنده هستی

پس از آن آگاه گردید که تو برای مهمی بکوفه رفته و خبرت منقطع گردیده کسی را از حالت

خبر نباشد

خبر غریب شد   پس از زندگی تو مأیوس گردیده...... عبدالرحمن تنخش را بریده گفت
الآن بگو سلمی در کجا است . . . آیا با تو میباشد . . . یا در کجاست . . . با من
نگوی . . . ترا بخدای بگو   پیر گفت مگر امروز او را ندیدی   عبدالرحمن گفت
در کجا   پیر گفت در این قصر   عبدالرحمن سر بزیر افکند   پس گفت بلکه همان
شخص بود که من بدیدم و او را پسر جوانی گمان کردم   پیر گفت بلی عبدالرحمن را
چشم خیره گردید و قلبش بطپید   و خواست بجانب قصر رود که دیگر صبر از ندیدن
سلمی نداشت   پیر او را باز داشت   گفت آرام بگیر تا من او را بخبر تو آهسته آهسته
آگاه سازم   که مبادا از یکمرتبه شنیدن صدمه بر او وارد آید   و مرا رأی بر
این است که این رفیق خود را باز گردانید بسر جای خود تان   که مبادا بر کار ما آگاهی
یابد   عامر گفت این رفیق اجیر ماست مخصوص اینکه راه با بنماید   پیر گفت پس همین دم
او را باز گردانید   که ما خود راه را بلد میباشیم   عامر گفت من او را بصری
می فرستم   که پیر مرتاض را در آنجا باز جوید و باز گردد   اما عبدالرحمن رویش بدرخشید
و چشمش از خوشحالی برق زد   و همی بجانب قصر گردن می کشید   شاید سلمی را از پشت
پنجره یا سوراخی ببیند . . . . —

فصل صد و بیست و چهارم خبر غریب

اما پیر با

اما پیر با شتاب بسوی قصر شد و سلمی را در همان اطاق بدید که از انتظار
ملول گردیده تا به اندان مرد که بود و آگاه شود که پیر را چه باعث بر تغییر وضع گردید
و چرا یکه خورده چون پیر باو رسید فوراً سلمی از او سبب تغییر را پرسید پیر گفت اکنون
این را بگذار و با من فکرت نمای که چگونه از این ورطه نجات یابیم سلمی گفت کدام ورطه
وصورتش سرخ شد پیر گفت این مردان از نزد یزید آمده اند برای تفحص
حال تو آیا ایشان را بمکان تو خبر بدهم سلمی یکه خورده و گفت با تو گفتم که هرچه
بر سر من بیاید باک ندارم بعد از آنکه بدانم تیرم خطا نشده و بمقتل یزید رسیده پیر
گفت اگر تو را مطمئن سازم که یزید از آن جرعه که باو داده بمرده آیا نفس خود را تسلیم مردان
او خواهی کرد تا از تو قصاص نمایند . . . گفت اگر رهائی از دستم برآید خود را
بدست ایشان نمیدهم اما اگر مرا بگیرند و خواهند بکشند مرا باکی بزندگی نیست
. . . . ولیکن . . . . وخاموش ماند . . . پیر گفت ترا چه می شود که در سخن
من تردید مینمائی این سه نفر دنبال ما را گرفته تا ما را در اینجا یافته اند و از
تو همی تجسس می نمایند آیا با ایشان بگویم که تو در اینجا هستی سلمی را
سخنان پیر بنظر غریب آمد نفهمید که شوخی می کند یا بجد همی گوید پس
چنین پاسخ داد که با تو گفتم اگر تیرم خطا نشده باشد باکی از کشته شدن ندارم مگر
وقتیکه بشد

وشیفته باشد . . . . . وگریه گلویش را گرفته نتوانست از گریستن خودداری کند وپیرخانم نیز
بود وسخنی نمی‌گفت تا سلمی از گریستن فارغ گردید پس با او گفت وقتی که باشد چه وقتی ،، سلمی را
گریه مجال سخن نمیداد وبا صدای گرفته گفت همی‌بینم که مرا استهزا می‌کنی
اذیت مرا میخواهی وپیش از این ترا پدر بر فرزند نسبت بخودم مهربان تر میدانستم پس حال
چه شده است که از خیالات من تجاهل همی‌کنی ومن با این حال شرم دارم که بگویم...
در وقتی که حبیبم عبدالرحمن زنده باشد که در آنصورت من زندگی خود را دوست دارم همی
خواهم که زنده باشم برای او واگر جز این باشد من منتظر می‌شوم که مردان زید از
من تجسس نمایند بلکه خودم خود را بدست ایشان همیشه هم وسینه خود را در مقابل نیزه
های ایشان عرضه میدارم یا باقی مانده آن زهر را که هنوز در نزد من است همی‌نوشم
همین دم بطور یقین با من بگوی که عبدالرحمن نمرده تا همین دم مرا مرده نبینی... سلمی این
سخن همی‌گفت و از گریه شهقه همی‌زد پیر او را با خنده بلندی پاسخ داد که سلمی مگر آن
خنده را از او شنیده بود پس گفت عبدالرحمن . . . هی هی . . . ترا چه کار با
عبدالرحمن . . . واگر فرض کنیم که زید نمرده وعبدالرحمن زنده وسالم است پس
تو چه میکونی . . ؟ ،، سلمی گفت با تو گفتم که استهزا بخیالات من مکن که آنچه بمن
رسیده مرا بس است . . . . ترا بخدا سوگند میدهم که مرا بحال خودم بگذار . . . پیر
گفت

۲۴۴ گفت ایندم استهزا چه معنی دارد . . . من بجد همی گویم . . . و اگر باور نداری هم اکنون بانگ
برآرم و عبدالرحمن را با عامر در نزد تو حاضر سازم سلمی در پیر خیره بنگریست
نگریستن یکه خوردن و اندکی فکر نمود و همی گمان داشت که پیر با او مزاح می کند ولی
دلش از خوشحالی بطپید و گویا دلش او را بر صدق سخن پیر دلالت میکرد پس گفت
آری عبدالرحمن را برای من بخوان یا با من بگوی او در کجا است تا بر سر دوست
بسوی او بشتابم پیر گفت بلکه او بسوی تو می شتابد همینجا بپای تا او را برای تو
بخوانم این بگفت و بیرون شد و سلمی همچنان گمان میکرد که پیر با او بازی همی کند
ولیکن در عقب پیر برفت چون چشمش بر آن دو مرد افتاد در دل گفت شاید عبدالرحمن
یکی از آن دو تن باشد چون بایشان رسید عبدالرحمن را بشناخت و شتاب
گرفت و عبدالرحمن نیز شتاب کرد تا بهم رسیدند و سلمی خود را در آغوش
او افکند و او نیز سلمی را بسینه چسبانید و اشک هر دو از شدت خوشحالی همی بجست
و عامر با پیر ایستاده دلهاشان از خوشحالی همی طپید برای ملاقات این دو عاشق
پس از آنکه از دیدار هم مأیوس بودند و بعد ایشان را برپای داشته همگی بقصر اندر
شدند و دست سلمی در دست عبدالرحمن بود و عامر همچنان در کار این مرتاض
بفکرت بود و او را با مردی که می شناخت مانند میدید . . . .

فصل صد

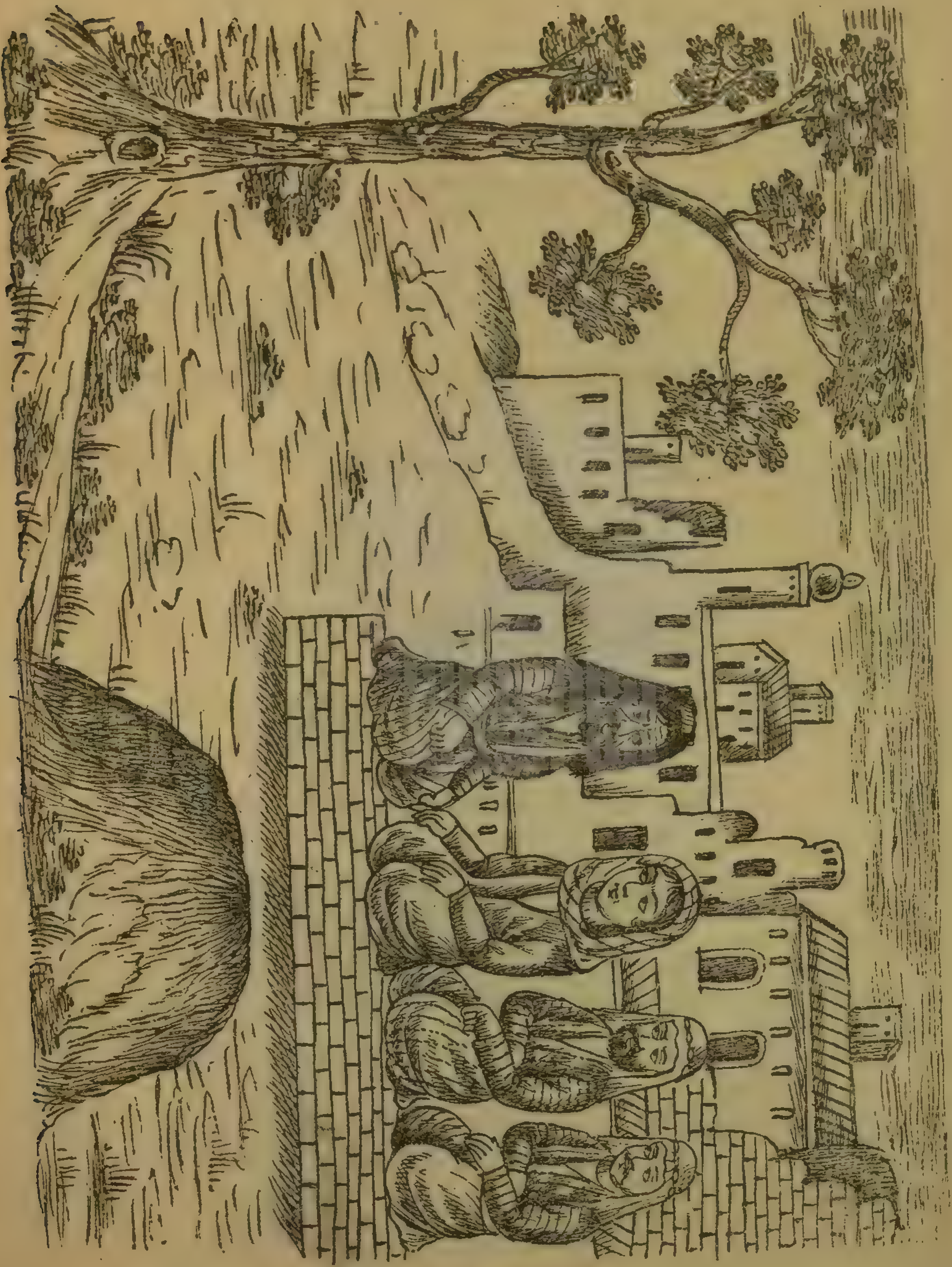

فصل صد و بیست و پنجم واقعه حره

پس همه داخل آن اطاق خوابه نشستند و سرگذشت خویش را حکایت کردند نخست نعمان آنچه با عبدالرحمن از زنی که بکوفه رفته بودند رسیده بود قصه کرد پس گفت ما برای تفحص از کار مسلم بن عقیل بکوفه رفتیم و رفقای ما را بگرفتند و ما دو تن با یاقه در مکانی پنهان شدیم تا بنگریم کار حسین علیه السلام و مردانش چه خواهد شد چون شهادت آنحضرت و کشتن یارانش را شنیدیم و فرستادن زنان حرم را بدمشق دانستیم در عقب ایشان تا دمشق راه برگرفتیم در دمشق شنیدیم که ایشان را بمدینه گسیل داشته اند ما نیز بمدینه شتافتیم در نهایت نومیدی چه اعتقاد ما بر این بود که حبیبه ما سلمی مرده و سعی ما در یاری حسین علیه السلام بر ستمکاران بیهوده شده است پس بمدینه رسیدیم و مدتی در آنجا اقامت نمودیم و ملاقات حضرت زینب علیها سلام برای ما اتفاق نیفتاد مگر واقعه حره که در آن یزید زشت کاری را بر انصار اهل بیت با تمام رسانید و سبب این واقعه آن بود که اهل مدینه در آخر سال شصت و سیم هجرت بر خلع یزید همگروه شدند و عامل او را از مدینه بیرون کردند لاجرم یزید سپاهی با مسلم بن عقبه بفرستاد و ایشان را مأمور بقتال اهل مدینه نمود و گفت چون ظفر بیابید سه روز مدینه را برای سپاه مباح سازید ایشان نیز برفتند و جنگ در پیوست بسیاری از اهل مدینه کشته شدند

و از آن پس

وازآن پس شهر را مباح نموده سپاهیان تا سه روز همی مردان مدینه را بکشتند
واموال ایشان را غارت نموده فسق همی کردند ومرتکب کارهای زشت همی گردیدند
وشماره کشتگان از مردمان باشان بهفتصد وازغلامان وچاکران بده هزار برسید و
دراین واقعه من بسیاری اهل بیت اشتغال داشتم ولیکن یزید این کرت سفارش
نیکی درباره ایشان کرده بود لاجرم بلای بایشان نرسید وچون کشتار منقضی
گردید ومردمان براحت اندر شدند حضرت زینب علیها السلام را ملاقات
نمودم آن مخدره از من پرسید که آیا سلمی را ملاقات کردی من عرضه داشتم
کدام سلمی آنحضرت ما را خبر داد که او زنده است وآخر دیدار او در خانه یزید
بود که از ما مفارقت کرده بخارج دمشق برفت پس ما سوار گردیده بدمشق آمدیم
ودر دمشق از او تفحص نمودیم وکسی خبری از او باز نگفت ولیکن در اثنای تفحص
فهمیدیم که پیرمرتاض در آن اوقات آنجا بوده پس ما برحج داشتیم که شما باهم رفته باشید
وبعد از تجسس بعضی اشخاص که از دیر بحیرا به بیت خاله آمده بودند ما را بپاکاها نیدند که آقای
هاشمی در جوار بصری میباشد پس بیامدیم شاید تو را ببینیم واز سلمی جستجو نمائیم وسپاس
خداوند را براین اتفاق غریب وچون عامر از سخن گفتن فارغ گردید سلمی آنچه
که بر او رخ داده بود از وقتی که در قصر یزید بود تا آخر حکایت خود حدیث کرد وبعد

ازآن پیر مرتاض واقعه کربلا را چنانکه بود فرو خواند تا بحکایت دوشینه و خورانیدن
شربت عسل تمام نمود در این وقت سلمی از پیر پرسید که آخر با من نگفتی که سبب تغییر
وضع تو چه بود پیر گفت این را اکنون بتو میگویم ولیکن سبب دیرکردن در بازگشتن
خود را میگویم پس گوش بدارید من از آنجا بیرون شدم بهانهٔ دست آوردن طعام
ولی اصل مقصودم آگاهی یافتن بر عاقبت آن کاسه شربت عسل بود پس باشتاب
ببصری اندر شدم و جستجوی اخبار نمودم تا شنیدم که یزید امروز بامداد سوار گردیده
و همی از درد پهلوی نالیده و مرض سرفه عارض او گردیده و این مرض دلیل
نشانهٔ مؤثر شدن این زهر است و گمان ندارم مگر اینکه بزودی خواهد مرد
و اسلام و مسلمانان از خلافت او نجات خواهند یافت و چون پیر تکلم مینمود عامر
در بشرهٔ او تأمل میکرد و حرکات او را شبیه میدید با مردی که عامر او را میشناخت
و چون سخن پیر بنزدیکی مرگ یزید رسید حال فرخناکی حاصل نموده بآن فرخناکی از
هرچیز مشغول گردید و همچنین عبد الرحمن و سلمی و آن شب را بخوشحالی گذرانیده
از کثرت خوشحالی جز اندکی نخفتند و در هنگام پیشین روز بعد رسولی که ببصری فرستاده
بودند بازگشت و چون او را پرسیدند گفت پیر مرتاض را نیافتم ولیکن مردن یزید را در حدود
حوران بشنیدم پیر صیحه برد که مرگ او را یقین داری گفت آری ای آقای من . .

فصل صد

فصل صد و بیست و ششم آشکار شدن حقیقت

پیر گفت سبب مردن او چه بود با اینکه ما او را جوانی صحیح المزاج میدانستیم آن مرد گفت
از مردم شنیدم که میگفتند مبتلا بذات الجنب و ذبحه گردیده و مانند شرب آب ذات الریه
شده، بگداخته پیر اظهار تاسف نموده بعد عامر را اشارت نمود که آن رسول را با
گرداند و عامر برخواسته او را بر نیکوکاریش ثنا گفت و او را بازگردانید و خود بازگشت
و هر چهار تن در آن اطاق سنگی خرابه تحت حوض انجمن گردیده هر یک از ایشان
روزی سعیدتر از آن روز نگذشته بود بخصوص سلمی که خود مباشر این انتقام گردیده
بود و عبدالرحمن بسلمی نظر میکرد نظر کردن عاشق مفتون و گفت نمیدانم چگونه ترا دوست
میدارم و چگونه عشق خود را بتو اظهار دارم و چگونه در هوای تو میمیرم که شریف ترین
صفات زنان و نادرترین اخلاق مردان در تو جمع است چه ترا جمال و وقار
و حکمت و عقل و شجاعت فراهم آمده و در نیکی های تو همین یکی بس است که این
ولد الزنا را بکشتی و مسلمانان را از ستم او رها ساختی و انتقام پدرت را
که همه ما از آن عاجز شدیم بخواستی . . . سلمی با اشاره چشم پاسخ داد که این کار
برای آن کردم که ترا دوست همیدارم و در راه محبت تو همه چیز را سهل میدانم و
اثنای این گفتگو پیر چشم خود را در دشت خیره نموده گویا در کاری بس بزرگ فکر
همیکرد

بسمه تعالی
اهدائی به کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
از محل ثلث مرحوم آیت الله حاج سید کمال الدین مرتضوی
رضوان الله تعالی علیه

میکرد و عامر از زیر چشم باو مینگریست و در صورتش بدقت همی دید که با مردی که
نامش نشناخت و در نزد همه ایشان بس گرامی بود مانند بود چون عبدالرحمن از سخن
ود فارغ شد پیر متنبه گردیده گویا از خوابی بیدار شد و بسوی ایشان
غت کرده گفت وقت آن آمد که من خبر خودم را که از من همی پرسیدید بر شما قصه کنم
من بیایید و ایشان در دنبال او برفتند تا در اطاقی خلوت رسیدند پیر بنشست
رویش تغییر کرد و آثار وجد در چشمانش هویدا گردید گویا تا آن زمان مبتلا بجنون بود
نیز مان تجدد گردیده ناتوانی پیری در او ظاهر شد و پیش از اینکه حکایت
د قصه کند بجانب عامر ملتفت گردیده گفت عامر آیا تو مرا نمی شناسی عامر دقت
او نگریسته گفت همین دم شناختمت آیا تو عدی پدر حجر نیستی پیر گفت بلی
ن پیر این بگفت سلمی باو نگریسته یکه خورد و گفت تو جد من میباشی .. گفت
ای حبیبه من و شاید چیزی از این مطلب را در شبی که بر حسین علیه السلام در
بان کربلا مرثیه مینمودم در یافته باشی سلمی خود را بر روی دست او افکنده
تش همی بوسید و عدی روی او را بوسه داد و همی گریست و شهقه زد و عبد
رحمن نیز گریسته دست پیر را ببوسید پس از آن پیر تمام کردن حدیث خود باز
ت و گفت اولاً سبب پنهان داشتن خودم این بود که چون مصیبت قتل پسرم

مرثیه بسرودم

خبر بر من رسید دیگر زندگی بر من گوارا نبود ولیکن قلبم همچنان علاقه با نتقام
داشت وچگونه انتقام نخواهم واز که بخواهم پس دل خود مرا خوش داشتم بمردن
معاویه وبیعت کردن مردم با حسین علیه السلام ومکان خودم را بالای قبر
پسرم وقطعه جگرم درغوطه دمشق قرار دادم وخاک او را میبوسیدم وبوی او را می شنیدم
وچون حسین علیه السلام از بیعت وخلافت یزید سر بتافت ویزید متولی خلافت گردید من
همچنان شکیبا بودم ومنتظر فرج یا مرگ بودم وچون شما بدین خانه آمدید
ودر زیر درخت گردو انجمن شدید وعبدالرحمن متعهد کشتن یزید گردید من در بالای
درخت گردو پنهان بودم ومن بودم که در آن شب بگفتم (وبشر الذین ظلموا
بعذاب الیم) وهمچنان کار خود را پنهان داشتم وبقدر قوه در همراهی ومساعدت
شما سعی می کردم همچنان که خود میدانید ومن هم از آن داشتم که عامر مرا بشناسد
چون با من ملاقات کند از این رو چهره خود را از او میپوشیدم وبا خود از روزی
که بمصیبت پسر مبتلا گردیدم عهد کرده بودم که موی خود کوتاه ننمایم وبجز میوه غذائی نخورم
ودر هیچ خانه منزل نگزینم وهمچنین از خدای درخواسته ام که هر زمان بآرزوی نفس
خودم وانتقام خون پسرم برسم جان خود را تسلیم نمایم ودوشینه چون بدانستم که مردن
یزید نزدیک رسیده نذر خود را بگشودم وموی بستردم چنانکه می بینید واکنون

که مردن

که مردن زید را بیقین بدانستم وقت آن رسیده که جان خود را تسلیم نمایم. پسا ۴۵۱
شما را وصیت میکنم بتقوی و پرهیزکاری و جان سپردن در یاری اهل بیت
پیمبر علیه الصلوة والسلام همانا در مکه معظمه اقامت نمائید و بکربلا حج نمایید و بر کشتگان
کربلا تا بتوانید گریه کنید و زود است که خدای از ستمکاران قصاص فرماید
پیران سخنان گفته زبانش لکنت حاصل نمود و همه ایشان همی گریستند و بشگفت
اندر بودند. پس از آن تکیه نموده پای خود را دراز کرد و گفت من مرگ را بر جای گفتن
دیدار میکنم بعد از آنکه خاک پسرم را چون پسر قاتل او سیراب ساختم و این سخن
تمام نکرده بود که لرزید و جان تسلیم کرد
پس سلمی و عبدالرحمن و تمام برادر
بگریستند و ندبه کردند و آنچه از خبر خود بر ایشان فرو خواند بسی عجیب شمردند
و در عصر آن روز بخاکش سپردند و بر او نماز گذارده و از بلقاء کوچ کردند و بمکه آمدند
در زمانیکه عبدالله زبیر در مکه خلیفه بود و بنی امیه را بر مکه قدرتی نبود پس سلمی را برای
عبدالرحمن عقد نکاح بستند و هر دو تن با آرزوی خود رسیده
خوش بختانه با هم زندگانی مینمودند تا زمانی که اراده
الهی بوفات ایشان تعلق گرفت

[illegible] محمد و [illegible] سامی [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible]
چون طبع این کتاب مستطاب [illegible] آقای [illegible] السلطان
جناب مستطاب اجل اکرم [illegible] مستعان السلطان
جناب مستطاب [illegible] نصیب بشرکت بدون
است و ایشان [illegible]
لهذا قدغن اکید [illegible] بطبع
نموده اند [illegible] السلطان اقدام
اجازه جناب مستعان السلطان [illegible]
این کتاب باید در وزارت [illegible] مطبوع
مشغول و تمام کتاب [illegible] بخود و ضبط خواهد شد
فی شهر ذیحجة الحرام ۱۳۲۱

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی